داستان

شهربانو

تألیف

رحیم زاده صفوی

جلد نخست

قیمت : چهار قران

تاریخ انتشار : تیر ماه ۱۳۱۰

Chehr-Banou

Roman Historique

par:

Rehimzadeh Safavi

Editeur Djafar Ittihadié Lalézar Téhéran

سپاس خدای توانبخش را که باهمهٔ دشواریها و باگرانی توانگزای کاغذ که براستی اندیشه آوراست ماتوانستیم نخستین بخش از داستانهای خود را چاپ کرده به دست رس خواستاران پرشور و سخن سنج به گذاریم - اینك بخش دوم وسوم زیر چاپ است و پیاپی به‌خوانندگان گرامی خواهد رسید.

چیزی که در انجام این نامه شایستهٔ یادآوری میباشد. اینست که باگرانی شگفت انگیز کاغذ و چاپ کوشش ما همواره براین بودکه داستانها ارزان افتد تا خواندن آن همگان را بهره گردد و خوشبختانه اکنون به آرزوی خود رسیده‌ایم زیرا چنانچه می بینید این نامه با همهٔ بزرگی تنها در بهای ٤ قران بفروش میرسد و امیدواریم بخش های دیگر را نیز که‌پیاپی‌خواهیم پراکند بهمین ارزانی بها نهاده مایهٔ خشنودی خوانندگان را فراهم آوزیم که خرسندی خودمانیز درآنست

بسم الله الرحمن الرحیم.

مدت شش سال است که از تألیف داستان شهر بانو میگذرد
در سال ۱۳۰۵ مدیر دانشمند جریده شریفه ستارهٔ ایران آقای اعتصام زاده
داستان مزبور را در پاورقی روز نامهٔ خود انتشار دادند و آن انتشارموجب
معرفی کتاب گردید و بر عدهٔ خواستاران و خوانندگان آن بحدی بیافزود که
آقای اعتصام زاده مصمم شدند آن را دو باره در پاورقی های ستاره جهان
که جای نشین ستاره ایران گردیده است منتشر سازند و هنگامی که هنوز بنده
مؤلف مقیم هندوستان بودم طبع ثانوی آن آغاز گشت.

در این ضمن بسیاری از دوستداران علم و ادب طبع جدا گانهٔ آن
را در خواستند و برخی کتباً تعهد خریداری فرستادند بطوریکه اخیراً از
روی مراسلات واصله معلوم گشت که روی هم رفته ۶۴۲ جلد از داستان
در داخله و خارجهٔ ایران پیش خرید شده است و یك چنین حسن اقبالی نسبت
بمطبوعات از هموطنان ما تازگی داشت و مایهٔ تشویق مؤلف گردید.

در تکمیل و طبع این داستان بعضی از دوستان محترم تأییدات معنوی و روحی بخشیدند که در
انجام جلد سوم از ایشان سپاسگزاری شده است. در ضمن از دیدی که برای طبع مستقل کتاب
بعمل آمد به بعضی اسناد نادر الوجود احتیاجم افتاد که دوست فاضل و همدرس دیرینم
آقا میرزا فتح الله خان مبصر رئیس صندوق وزارت عدلیه آنها را فراهم آورده و نیز
مطالعات خود را در موارد ذی قیمتی به نگارنده تسلیم و برای تکمیل و
طبع کتاب مولف را تأیید فرمود.

بطوری که در دیباچهٔ سابق تصریح شده قرار این بود که اسناد
مطالب تاریخی را در پایان هر بندی جداگانه یاد کنیم و ضمن طبع داستان
در ستارهٔ ایران و ستارهٔ جهان این نکته مراعات شده ولیکن بنا بر راهنمائی
جمعی از دوستان دانشمند خود قید مزبور را در این چاپ برداشتیم زیرا
لازم بود که مطالب تاریخی از افسانه تجزیه گردد آن گاه اسناد مطالب تاریخی

یاد شود و این خودموجب آن میشد که درخاتمهٔ هر فصلی چند صفحه‌حواشی بیفزائیم بنا بر عقیدهٔ مطلعین این رویه برای خوانند گان داستان خستگی بخش بود .

بنا بر این اسنادی را که مطالب تاریخی کتاب از آنها اقتباس شده در ذیل همین مقدمه یاد می کنیم .

اسناد جغرافیائی : - استخری ، ابن خرداد به ، مسعودی ، یاقوت حموی ، ابن بطوطه ،سیاحت‌نامهٔ ناصر خسرو علوی ، استاد LeS trange در کتاب اراضی خلافت شرقی

اسناد تاریخی - طبری ، ابن اثیر ، مسعودی ، نولدکهٔ آلمانی فتوح - البلدان بلد ذری ، شاهنامهٔ فروسی ،مجموعهٔ متون پهلوی آثارالباقیه تألیف بیرونی

کتاب Bas Empire از Saint martin

تاریخ صنایع ایران تألیف A. Gauet

تجارت وبحرپیمائی قدمادر اقیانوس هند تألیف v. william

امپراتوری بیزانس تألیف Frost

کلید داستان

باید بیاد آوریم که مقصود مؤلف از توضیحاتی که ذیلا میدهد نوشتن جغرافیا یا فرهنگ نیست زیرا اضافهٔ یك مقدمهٔ علمی بر این داستان طبعاً مورث کسالت خوانندگان خواهد شد - در اینجا مقصود آنست که از بکمده شهر ها و آبادیهائی که هنگام حملهٔ عرب در سرزمین بین النهرین موجود بوده و مؤلف درطی داستان محاربات ناچار اسمی از آنها برده است مجملا توضیحی بدهد - زیرا اکثر این ولایات را مورخین اسلامی با اسامی عربی یاد کرده اند و ما در این داستان نام فارسی آنهارا آورده ایم و بعلاوه چون امروزه از آن آبادانیها اثری بجا نمانده و در کتب جغرافیای کنونی نشانی ازآنها نیست دانستن موقع و مکان آن بلاد طبعاً برای خوانندگان این داستان دشوار مینمود و توضیح ما از نام‌ونشان و محل آنها سزاوار بود - بنابر این مقدمه گوئیم :

بین النهرین — به دوقسمت میشود یکی بین‌النهرین شمالی که اعراب آنرا جزیره نامیده اند وقبل از اسلام دشت (اغور) نام داشته و حدود آن از سمت شمال به ولایت ارزنة الروم و سرچشمه های رود ارس میرسیده و از شمال شرقی و مشرق به ولایت وان و کردستان شمالی که‌ناحیهٔ کنونی ساوجبلاغ مکری باشد تا شهر زور و از شمال غربی به ولایت‌مرعش و ارمنستان صغیر و از مغرب به حدود بر شام متصل بوده که هم اکنون کاروان اتومبیل از آنجا میگذرد و اما حد جنوبی جزیره را بایستی خطی فرض کنیم که از ولایت تکریت و ساحل دجله تا ناحیه کوثه در کنارفرات امتداد یافته باشد - در عهدیکه مسلمانان به جزیره حمله آوردند ایالت مزبور

مابین ایران و روم منقسم و سرحد ایران و روم شهر نصیبین بود — پس
بر ما لازم است که شهر های مهم ایران را از ولایت نصیبین رو بجنوب
نام بریم .

متصرفات ایران از کنار دجله در شمال شرقی نصیبین روبجنوب امتداد
داشته و در مغرب نصیبین از سرچشمه رودی موسوم به (خابور بزرك)
یعنی از شهر رأس‌العین رو بجنوب بوده و اما در کنار فرات
از شمال ولایت(مسکین) رو بجنوب در تصرف ایران بوده و ایرانیان درعهد
ساسانیان رود فرات را همه جا سرحد طبیعی خاك خود میشمرده جز هنگام
جنك به مغرب آن رود دست اندازی نمیکرده اند . رود دجله را ایرانیان
(اروند ـ یا ـ دیلدا)رودمی نامیدندوشعبه های متعدد اروند رود و فرات نامهای
جداگانه داشت که یادی از آن خواهیم کرد .

در خاك جزیره ولایات مشهور ایران یکی (بوداردشیر) بود که
اعراب موصل نامیدند و هم اکنون بجای خود باقی است - شهر بوداردشیر
کنار دجله و مقابل خرابه های نینوا واقع است که پایتخت دولت آشور بوده
است . از موصل رو بجنوب تاتکریت دورود مشهور (کلان زاب) و
(خردزاب)به دجله میریزد و در فاصله بین موصل و تکریت شهر های برتله
کرملیس - سن - نوکرد واقع بوده و اعراب نوکرد را ترجمه کرده (حدیثه)
خوانده اند . قدری دورتر از شمال شرقی موصل روبجنوب شهرهای ملاطیه
زوزان ، فیشاپور ، بازیکان‌شاهی بوده‌وبازیگان شاهی را اعراب (بوازیج‌الملك)
خوانده اند . صدمیلی مشرق موصل شهر مشهور (اربل) بوده که میدان
جنك دارا و اسکندر مقدونی واقع شد . حدود ولایت جزیره از سمت دجله
در شهر سن تمام میشود ولفظ سن ترجمهٔ عربی دندان است - و امامتصرفات
ایران در جزیره از سرچشمهٔ خابور که اعراب آنرا رأس‌العین خوانده اند

رو بجنوب شهر باج داد که اعراب (باجدا) گفته اند و شهر (باج‌روان) و (خانگاه) بوده‌است — رودخابور چون مسافتی روبجنوب آمد دوشعبه میشود یك شعبه‌به‌فرات میریزد و شعبه دیگر سمت مشرق پیچیده به دجله میرسد و این شعبه را رود سرسر مینامیدند که شهرسنجار و شهرالحضر کنار آن‌واقع بوده و داستان شاپور با دخترامیرالحضر درتواریخ مشهور است .

واما ناحیهٔ عراق که ایرانیان آنرا سورستان می نامیدندودبیران دربار عهد ساسانیان آنجارا (دل‌ایرانشهر) یعنی قلب مملکت ایران لقب‌می دادند چنانکه نوشتیم سرحدش در شمال تگریت از جزیره جدا میشد و مقابل تکریت در کنار فرات شهر (نوکرد) بود که اعراب آنرا نیز حدیثه‌خواندند و این حدیثه فرات غیر از حدیثهٔ دجله است که در بالا یاد شد . پس از سمت دجله شهر تکریت و از سمت فرات شهر نوکرد ابتدای خاك عراق بود و اعراب عراق را سواد نیز خوانده اند .

ناحیه سورستان یعنی عراق در عهد ساسانیان از آبادترین ممالك‌جهان محسوب میشده و زمین های آن که‌مابین دورود بزرك دجله و فرات‌محسوب بوده ازبسیاری ترعه های بزرك و جویبارهای خردتر بدیدهٔ بیننده مشبك می نموده و سرتاسر آن را از شمال تا جنوب نخلستانها و مزارع نیل ونی‌شکر و غلات و باغهای زیتون و مرکبات پوشانیده بوده بطوری که حدود یك آبادی از آبادی دیگر بسهولت مشخص نمیشده است و این آبادانی وعمران تا اواسط خلافت بنی‌عباس کم وبیش باقی بوده و بعد از آن رو به تنزل نهاده ولیکن با هجوم مغول یکباره نابودگردیده است‌چنانکه امروزه بجز وادیهاوصحاری لم‌یزرع و اتلال و ویرانه های جغدنشین اثری برجانیست — تذکر این‌نکته شاید مفید باشد که علت حقیقی ویرانی علاوه بر قتل عام ها وناامنی و ظلم و ستم مغولان و ترکان تباهی ترعه ها و جویبارهائی بوده که از فرات و دجله کشیده بودند - این ترعه ها با سرپرستی دولت های وقت همواره لای

روبی و تنظیف میشده واز عهد مغول به بعد تدریجاً گل ولای گرفته وخشکیده و بالنتیجه مردم پراکنده شده اند .

از رود فرات چندین ترعهٔ بزرك و قابل کشتی رانی بدجله کشیده بودند که هم ولایات کنار دجله را بفرات مربوط میساخت و هم اراضی میانهٔ این دورود را مشروب و مزروع میگردانید ؛ علاوه بر آن چه از دجله و چه از فرات ترعه های بزرك جدا شده بود که پس از طی مسافاتی در داخل اراضی و مشروب ساختن زمین های خشك باز به رودی که مادر اصلی آن بود ملحق میگشت مانند رود نهروان که از نزدیکی تکریت از دجله جداشده و بعداز آنکه چندین رودخانه هم از کوهستان کردستان در آن میریخت و تمام نواحی شرقی مداین را سیراب میکرد در صد میلی جنوب پایتخت باز بدجله میریخت .

ناحیهٔ سورستان یا عراق در عهد اشکانیان مسکن چندین نژادمختلف بود عبارت از ایرانیان که عنصر غالب بودند و یونانیان که از عهد اسکندر به آن ناحیه هجرت کرده بودند وطوایف آرامی که از نواحی سوریه به عراق آمده بودند وچند طایفه از اعراب مانند (بکربن وائل) و (ربیعه) و (مضر) که غالباً در حدود صحاری جزیره و عراق سکنی گرفته بودند و اعراب بعد از فتوحات اسلامی بنا بر تعصب قومی ممالك وسیعه و آبادان بین النهرین را بنام آن طوایف بیابانگرد نامیدند چنانکه موصل و نواحی آنرا (دیار ربیعه) خواندند وولایت رقه (با رای مفتوح و قاف مشدد) را در سواحل فرات (دیار مضر) نام نهادند و حدود شمالی جزیره را که ولایت (آمد) باشد به (دیار بکر) موسوم گردانیدند که هنوز مشهور است گوئی اعراب فاتح با این گونه اسم گذاری میخواستند به نسل های آینده همچو معلوم دارند که ولایات مزبور قبل از اسلام ملك موروثی اعراب بوده آبادانی آن اثر ایشان است . بالجمله در عهد اشکانیان علاوه برطوایف

مزبور چند شهر کوچك یهودی نشین در بین‌النهرین بود و بنابرآئین عمومی اشکانیان هریك از اقوام مذکور در امور داخلی خویش استقلال داشتندولی سیاست خارجی با شهنشاهی ایران بود و آنها هرساله مبلغی باج پرداخته هنگام حدوث جنك خارجی با سپاه خود به اردوی ایران می پیوستند - اما از طلوع سلطنت ساسانیان ملت ایران صلاح خودرا در استقرار اصول مرکزیت دانست و بنا بر این از اقوام و طوایف و ایالات مختلف استقلال داخلی سلب شد و در بین‌النهرین از حکومات نیمه مستقل یك حکومت کوچك عربی موجود بود بنام (الحضر) که عهد شاپور بزرك ساقط گشت و از بلاد یونانی هم اثری نماند و حتی اسامی بلاد و نواحی آن نقاط بنا بر سیاست ملی و عمیقی که در آنزمان ایرانی ها دستور خود ساخته بودند عموماًبفارسی تبدیل یافت - چنانچه مابین نام هائی که ذیلا شرح میدهیم ملاحظه میشود از الفاظ یونانی و رومی اثری درمیان نیست و فقط بعضی قصبات و آبادی‌های نبطی نشین با اسامی آرامی خود برقرار مانده و چون نبطی ها اتباع صداقت پیشهٔ ایران بوده اند و مطابق شواهدی که از تواریخ رومی در دست‌است همه جا با سرافرازی خود را به عنوان ایرانی معرفی مینموده و در خدمات وطنی بی‌باك بوده اند دولت شاهنشاهی ایران هرگونه رعایتی را در حق‌آنان مبذول میداشته و غالباً آنان را در کارهای کشوری شرکت میداده است . اسامی آرامی بلاد غالباً از ترکیب کلمه و از حرف (آ) که در آخر آن است شناخته میشود مانند (سامرا) و (تامرا) وغیره - دولت ساسانی از ولایات آرامی نشین فقط ولایت (حیرا) یا بقول اعراب (الحیره) را بحال استقلال باقیگذارد که سلطنت آن با (آل‌منذر) بود و آل‌منذرفی‌الحقیقة نفوذ ایران را برطوایف نبطی وعشایرعربی در سواحل غربی فرات تانجد و برشام استوار مبداشتند و از عهد انوشیروان دادگر که ولایت یمن به تصرف ایران درآمد در واقع تمامی شبه جزیرهٔ عربستان یا بوسیلهٔ مرزبانان ایرانی

یمن و یا بوسیله خاندان آل‌منذر که شاهان حیره بودند تحت نفوذ ایران قرار گرفت . بعضی از پادشاهان حیره نسبت به شهنشاهان ساسانی عنوان لله گی و اتابکی داشتند از آنجمله حکایت بهرام گور و نعمان که مربی وی بودو کوششی که برای رسیدن بهرام به تاج و تخت موروثی مبذول داشت و بنای قصر (خورنگه) که اعراب خورنق می خوانند وغیره در تواریخ مشهور است و بر کسانیکه در تاریخ ساسانیان تتبع کرده اند شاید روشن باشد که برانداختن خاندان آل‌منذر که خادمان صدیق وصمیمی ایران بودند ازاشتباهات بزرك خسرو پرویز بشمار می آید زیرا محبوبیت ونفوذ دیرین منذریان در مقابل تجاوز پسندی وغارتگری اعراب گرسنه بادیه نشین سدی سدید بود و تدابیری عاقلانه و دادو دهش و انعامات و احسانات آنان نسبت به مشایخ و بزرگان عرب و اقداماتی که برای استمالت اعراب و جلب عطوفت دربار شهنشاهی بحال آنها و واداشتن آنها به خدمت ایران بعمل می آوردند از هر جهت برای امنیت عراق قیمت زایدالوصف داشت و تباهی آن خاندان در حقیقت بمنزلهٔ قطع امید اعراب بود و چنانکه تاریخ گواهی میدهد مورث حوادثی گشت که اعراب راحتی دردورهٔ زندگی خود پرویز گستاخ گردانید و دنبالهٔ آن گستاخی و تجری به فتوحات اسلامی کشیده شد .

در عهد ساسانیان ناحیه سورستان به دوازده (استان) یعنی ولایت تقسیم میشد و استان هنوز در فارسی معمول است مانند کردستان و خوزستان و غیره - هراستان شامل چندین (تسوك) یعنی بلوك بود و اعراب تسوك را (طسوج) خواندند .

از سمت شمال یعنی از نزدیکی تکریت در کنار دجله :

۱ ـ استان (بازیگان خسرو) که شامل طرفین نهروان میشد و رود نهروان را در قسمت های شمالی (ایران دینکرد) مینامیدند . این استان شامل تسوك (خسرو شاد هرمز) و تسوك بان و سه

تسوك نهروان بالا، نهروان میانه، نهروان پائین و جرجریه، بادریه، اسکاف و (باکوسیا) میشد.

۲ ـ استان (شاد هرمز) که اطراف تیسفون را شامل میشدو هفت تسوك داشت عبارت از: رود بوغ، کلواذه، رودبین، تیسفون کهنه، رادان بالا و رادان پائین و دو تسوك دیگر و تیسفون کهنه را اعراب مداین العتیقه نامیده اند و شرح آن خواهد آمد.

۳ ـ استان (شاد غباد) شامل هشت تسوك عبارت از: جلولا بند نیکان، براز روذ، دستگرد و ٤ تسوك دیگر. دستگرد همان است که اعراب (دسکره) خوانده اند. استان شاد غباد سر راه تیسفون به کرمانشاه واقع بوده است.

٤ ـ استان (شادفیروز) یعنی حلوان که گویا فارسی آن هوران بوده شامل پنج تسوك عبارت از (تامرا با رای مشدد مثل سامرا) و خان نیگان که امروزه (خانقین) مینامیم و سه تسوك دیگر

۵ ـ در جنوب مداین در دو کنار دجله استان شاد شاپور که میان رودان خوانده اند و موقع آن در نقاطی بوده است که شهر کسکر مشمول آن استان میشده و عهد بنی امیه شهر واسط را مسلمانان در آن استان بنا نهادند بدین معنی که شهری را که بنام میان رودان موسوم بود توسعه بخشیده واسط خواندند و از این شهر به سه بلد عمده که بهمنشیر و اهواز و تیسفون باشد راه یکسان بود.

٦ ـ استان (شاد بهمن) که در جنوب عراق کنار بهمن اردشیر

که بهمنشیر میخوانند واقع بود و بهمنشیر را امروزه شط العرب می
خوانند و اسم بهمنشیر به ترعهٔ دیگری اطلاق شده که از کارون به
دریا میرود در داخلهٔ خوزستان ـ و اما در آنزمان بهمنشیر به شط ـ
العرب گفته میشد و نیز شهر ابله (با الف و بای مضموم و لام مفتوح
مشدد) را بندر بهمنشیر میخواندند ـ استان شاد بهمن شامل ٤ تسوك
بود در ابله و اطراف آن که از آنجمله تسوك (میسان) و تسوك
(دست میسان) بود . درواقع استان شادبهمن ناحیهٔ کنونی ولایت بصره است

۷ ـ استان (فیروز شاپور) در کنار فرات از سمت شمال مرکز
آن شهر فیروز شاپور بود که آنرا (انبار) هم خوانده اند زیرا انبار غله
سپاه ایران در آن شهر بوده است ـ استان فیروز شاپور شامل تسوك
انبار ، مسکین ، قطرابل و بادوریه میشد . تذکر این نکته لازم است
که در جملهٔ فیروز شاپور کلمهٔ فیروز اسم نیست و بمعنای نصرت و فیروزی
باید گرفته شود .

۸ ـ استان (اردشیر پاپکان) شامل سواحل فرات تا دجله
بطوریکه شهر (به اردشیر) روبروی تیسفون درکنار دجله جزء اردشیر
پاپکان محسوب میشد

۹ ـ استان (به زیو ماسپان) شامل دو کنارهٔ ترعه های زاب
بالا ، زاب میانه ، زاب پائین که از فرات بدجله میرفت . این ترعه ها
را نباید با رود زاب بزرك که ازجبال کردستان سرازیر و بدجله میریزد
اشتباه کنیم

۱۰ ـ استان (به غباد بالا) شامل تسوك بابل و ناحيهٔ فلوجه و عين التمر در غربی فرات و دو تسوك دیگر

۱۱ ـ استان (به غباد میانه) شامل سواحل ترعهٔ بدات که از فرات بسمت دجله میرفت و نواحی رود سوران که نظیر بدات بود بعلاوهٔ تسوك (بربیسما) و تسوك (باروسما) و رود شاهی که نبطی ها نهر ملکا مینامیدند .

۱۲ ـ استان (به غباد پائین) شامل کناره های فرات در قسمت های جنوبی آن .

و اما حالت دو رود فرات و دجله و ترعه‌های قابل کشتی رانی که میان این دو رود کشیده بودند بقرار ذیل بود :

نهر فرات در جنوب شهر کوثه دو قسمت میشد ـ قسمت غربی که بعد از فتح اسلام شهر کوفه را در کنار آن ساختند و در قرن سوم و چهارم هجری شعبهٔ عمدهٔ فرات شناخته میشد رو بجنوب شرقی از نزدیك حیره گذشته به مرداب میریخت ـ این مرداب که رود دجله نیز وارد آن میشد نیزار بود و بهمت پادشاهان ایران درطول آن بوسیلهٔ قطع نی چندین ترعه کشیده بودند و در کنار هر ترعه بفاصله های معین روی نی ایستگاهها ساخته بودند و مستحفظین گماشته بودند که ترعه هارا صاف نگاه داوند تا برای کشتی ها مورث زحمت نشود ونیز جهازات رادر آمدورفت راهنمائی کنندتا به گردابهای متعددی که درمرداب بوددوچار نیایند. آب فرات ودجله دراین مرداب از مجاری تحت الارضی

و زیر نیزار گذشته دوباره در بسترهٔ بهمنشیر که شط العرب باشد آشکار میگشت . و قسمت شرقی فرات موسوم بود به رود سوران و امروزه بسترهٔ عمدهٔ فرات همانست — رود سوران همینکه از بابل میگذشت دوشعبه میشد قسمت شرقی را بنام شهنشاه نرسی (نرسی رود) مینامیدند که به شهر بدات میرفت و در آنشهر بنام رود بدات موسوم و به مرداب میریخت و قسمت غربی از ناحیهٔ (بربیسما) و (باروسما) گذشته به مرداب میرسید .

از فرات بدجله چندین ترعه برای آبیاری اراضی و کشتی رانی کشیده شده بود یکی از انبار که نزدیك تیسفون بدجله متصل میشد — دیگری نهر چرچر که اعراب (صرصر) خواندند واین نهر بعد از آبیاری نواحی بادریه وزیران از شهر موسوم به چرچر گذشته روبروی قصر سلطنتی مشهور به (سفید کاخ) یاقصر ابیض که در تیسفون کهنه واقع بود بدجله می پیوست — سوم نهر ملکا یا رود شاهی که سه فرسخ پائین تر از چرچر از فرات جدا گشته در جنوب پایتخت بدجله میرسید — چهارم رود کوثه که در جنوب نهر ملکا فرات را بدجله متصل میکرد ضمناً باید دانست که هریك از این چهار ترعه بنهرها و جویبارهای کوچکتری تقسیم میشد وتمام خاکهای عراق را مشروب میساخت . و اما رود دجله تقسیمات عمده‌ای نداشت .

فوقاً تقسیمات اداری عراق رابیان نمودیم واز حالت رودخانه‌ها یك شمهٔ مختصر گفتیم واکنون بطور اجمال از مهم ترین شهرهای

آن ناحیه یاد میکنیم .

از سمت شمال دجله جائی که خاك عراق ازجزیره جدا میشود اول شهر تکریت که مسکن ایرانیان مسیحی پیروان مذهب نستوری بود سپس شهر سامرا که بعدها زمان بنی عباس چندی پایتخت خلافت شد وشهر قادسیه که قادسیهٔ دجله مینامندتا از قادسیهٔ فرات که جنك ایران وعرب اتفاق افتاد مشخص باشد و بعد ازآن شهر های کوچك (حربا) و (اکبرا) مسکن نبطی‌های مسیحی ـ در کنار ترعهٔ نهروان که زیر تکریت از دجله جدا میشد شهر های (باکوبا) و (باجسرا) کنار پل خسروی وشهر شادروان کنار شادروانی که برنهروان بسته بودند وشهر نهروان وشهر ابرتا وشهر اسکاف وشهر گابول نزدیك محلی که نهروان بدجله برمیگشت ـ در نواحی شرقی دجله شهر هائی که از کنار دجله دورتر افتاده از رودخانه های کردستان مشروب میشد عبارت بود از جلولا ، کاخ شیرین یاقصر شیرین ، خان نیگان که خانقین است وشهر بزرگ حلوان (هوران ـ یا ـ هوربان) ودرجنوب جلولا شهر دستگرد که دستکره باشد ونزدیك سرحد پشتکوه شهر (بند نیگان) و بیات و تیب واقع بود وعلاوه براینها بلاد وقصبات بسیاری بوده که در اینجا مورد تذکار ندارد ـ شهر های کنار دجله راکه در شمالی پایتخت بوده قبلا شمردیم و اکنون از پایتخت روبه جنوب میرویم .

شهر تسیفون یا کتسیفون که مورخین اسلام بنا بقاعدهٔ زبان عرب یای آنرا برسین مقدم داشته تیسفون یا طیسفون ضبط کرده‌اند وبعدها

مداین خوانده اند که جمع مدینه باشد یعنی شهرها - این شهردرعهد اشکانیان نخست اردوگاه نظامی بود وبعدها پایتخت زمستانی شد و رو بروی شهر سلوسی واقع بود که مرکز مهاجرین یونانی ودر کنار غربی دجله واقع بود - در دوره ساسانیان شهر سلوسی یا سلوکی یا سلوکرد ضمن جنگ های روم ویران شده بود وشهر نوی بنام (به‌اردشیر) برآن ویرانه بنا نهادند که اعراب (بردسیر) خواندند واما تیسفون عبارت‌بود از کهنه شهر که اعراب مداین العتیق خواندند وسفید کاخ یاقصر ابیض که‌از زیباترین عمارات سلطنتی بوده وحالا اثری از آن برجا نمانده‌در کهنه شهر بوده است - یك میل جنوبی کهنه شهر شهر (اسبان‌بر) بوده که طاق کسرا که هنوز اثرش باقی است در آنجا واقع بوده است در جنوب شرقی اسبان‌بر شهر (به‌از آندیو خسرو) یعنی آنتاکیهٔ بهتر خسرو بنیاد شده بوده و این شهر را خسرو انوشیروان در سال ٥٤٠ بنا نهاد و اسرای انتاکیه را که از شام آورده بود آنجا سکنی داد و زیبائی آن مشهور است - اعراب آنرا رومیه میخواندند - در ساحل غربی دجله یك میلی جنوبی به‌اردشیر شهر ساباط بود که (بلاش آباد) باشد و جنوبی ساباط شهر زریران و بلوك زریران واقع بودو شمال غربی به اردشیر شهر چرچر (صرصر) بود کنار نهر صرصر و بلوك اطراف تیسفون موسوم به (رادان) بود - مجموع شهرها و آبادیها چون بهمدیگر اتصال داشت جزء پایتخت پنداشته میشدواعراب همه را مداین خواندند .

در جنوب مداین کنار دجله شهر فراشه یا فرشته وشهر سیب و شهر سپاهیه که اعراب صافیه خواندند وشهر گرگر (جرجریه) و شهر نعمانیه که از ابوابجمعی پادشاهان حیره بود وشهر مادریه وشهر سبوس و میانه که اعراب‌واسط خواندند وشهر بادبین وریزابه که‌اعراب رصافه خواندند و شهرتان وشهر فرود و دیر و بعضی شهرهای خردتر دیگر بود. تا آنجا که دجله وارد مرداب میشد - گرداگرد مرداب آبادیها بسیار بود و از جائی که آب مرداب به بسترهٔ بهمنشیر یعنی شط‌العرب وارد میشد نخست شهر (کورنه) و بعد از آن بندر مشهور بهمنشیر یعنی (ابله - باالف وبای مضموم و لام مفتوح مشدد) واقع بود که بعد از فتح مسلمانان بصره را در شمال غربی آن ساختند - بندر ابله مرکز تجارت چین و هندوستان بود - بعد از شهر ابله بند بیان بوده که امروزه اسم (بوبنیان) و (بی بیان) از آن باقی مانده است در مصب شط کناردریا شهر آبادان بوده و در آبادان منارهٔ دریائی ساخته بودند که شب ملاحان راراهنما باشد و آن مناره عهد اسلام هم تاقبل از مغول همواره‌تعمیر و تجدید میشد چنانکه ناصر خسرو در سیاحتنامهٔ خودآنرا وصف نموده است - شهر آبادان آنزمان در ساحل دریا بوده ولی اکنون چنین نیست زیرا بر طبق حسابی که کرده اند بعلت رسوب لای ولجن شط سالی ۷۲ یا خشکی زیاد می‌شود پس هرقرن یك میل ونیم آب عقب میکشد.

مقابل شط‌العرب یعنی بهمنشیر قدیم شط‌بهمنشیر جدید بوده که

دو بندر مهم آن اهواز و محرزه هزار سال قبل نیز موجود بوده ولیکن نام فارسی محرزه یا محمره را نیافتیم. در قرن چهارم اسلامی مابین محمره و شط العرب ترعهٔ کوچکی یادگار ساسانیان بوده ولی ویرانه گردیده قابل کشتی رانی نبوده لهذا جهازات از شط کارون به خلیج فارس می آمدند و از آنجا باز به شط العرب وارد میشدند ولیکن عضدالدوله دیلمی ترعهٔ ویرانه را با مصارف بسیار وسعت بخشیده محمره را بطوریکه امروزه هست با شط العرب مربوط ساخت.

در کنار فرات شهرهای ایران از سمت شمال عبارت بوده است از شهر فردا. آنه، الوسه، نویسه، هیت، رب، فیروز شاپور یا انبار حیره نزدیک کوفه و عدهٔ بسیاری از بلاد و دهات آبادان که مورد تذکار ندارد،

دیباچه سابق

مدتها بود میخواستم نتیجهٔ سالها زحمت و تتبع خودم را در تاریخ ایران بنظر هموطنانم برسانم ، اسباب مختلفی مرا ترغیب کرد که تاریخ خود را لباس قصه بپوشانم تا خواننده با رغبت ولذتی آنرا بخواند و مقصود من که نشر و تعلیم نکات تاریخی است صورت گرفته باشد

این سلسله داستانهائی که مینگارم از آخر عهد ساسانیان آغاز شده و به عصر حاضر انجام می پذیرد — یکی از مهمترین امتیازات این تألیف آن است که هر چند تاریخ را بلباس قصه (رمان) در آورده‌ام ولیکن مطالب مهمه و زمینه اصلی و تقریبا تمام پیکرهٔ آن تاریخ است و میتوانم با سرافرازی ادعا نمایم که تا بحال هیچ تاریخی بزبان فارسی تدوین نیافته است که تا این اندازهٔ وافر از اسناد و روایات مغرب و مشرق اقتباس کرده باشد ؛ چه آنچه را که بزرگان فن تاریخ در بارهٔ حوادث و اوضاع چهارده قرن گذشته ایران نگاشته اند تا آنجا که من در کتابخانه های ایران و اروپا دیده‌ام سرجمع ساخته و با نتایج فحص و بحث وتتبعات خویشتن در این سلسله از داستانها گنجانیده‌ام . . .

علم تاریخ تا امروز از حیث اهمیت در ردیف شریفترین علوم دنیا قرار گرفته وبهمین دلیل است که بزرگان اروپا یك حرف و یك کلمه را از هیچکس نسبت بتاریخ نمی پذیرند مگر آنکه مستند بتاریخ باشد وتاریخ رامؤلفات نویسندگان ، آثار روی زمین ، آثار زیر زمین و روایات وغیره تشکیل میدهد و برای قبول هر نکتهٔ تاریخی قواعد وقوانینی وجود دارد و بالاخره چون دنیای امروز، مطالب من در آوردی و بدون سند را رد می کنند ،من هم از استادان فن پیروی کرده هر نکتهٔ تاریخی را که نوشته‌ام اسناد آنرا نیز در خاتمه فصل متذکر شده‌ام اهل فن میدانند که در نگاشتن یك قصه اتکاء باسناد کاری سهل نیست ولکن من قبول زحمت را بدوسبب بر خویشتن هموار کردم یکی ترویج اصول جدید

تاریخ نویسی — دیگر تعلیم حقایق تاریخی بنوعی که واقعاً سودمند باشد —
نکته دیگری که در این کتاب مراعات شده این است که هرجا پهلوان یا عروس
داستان ایرانی نژاد است گفتگوی وی تماما بزبان فارسی سره وعاری از لغات
اجنبی نکارش یافته است . امیدوارم هموطنان گرامی خاصه اهل فضل وهنر
این اثر ناچیز را با نظر تشویق نگرند و اگر عیب ونقصی در آن بینند باصلاح
و تکمیلش بکوشند و ازقصورش نگارنده را مطلع سازند

طهران - اردیبهشت ماه ۱۳۰۰ - ۱۳۴۴

رحیم زادهٔ صفوی

بخش نخستین — ماه آفرین
بند اول جنگ در دربار ساسانیان

کنار دجله مردم هفت شهر (مدائن) و مرکز آنها تیسفون
بخواب خوش اندر بودند . هنوز آفتاب از پشت جبال کردستان رخ
ننموده بود و تازه سرود آتشکده را در پیشواز مقدم خورشید آغاز کرده
بودند . (به دینان) با ایمان اینک میان رختخواب ها جنبیده خود
را برای شستشو و درود صبحگاهی مهیا میساختند - بسا مردمی هم
بودند که از همجواری آتشکده خویشتن را بدبخت پنداشته ، سرود
سحری را دشمن آسایش خود شمرده زیرلب لندلند کرده ازاین پهلو
به آن پهلو غلطیده به دکانداری مؤبدان نفرین میفرستادند

هیچ کس نیست احوال مردم مدائن را در آن عهد نگاشته باشد
و از تفاوت عظیمی که بخلق وخوی ایرانیان درطول یک قرن فقط راه
یافته بود شمهٔ نگفته باشد - کی میتواند باور نماید که در یک کشور
پهناور ، کشوری که یگانه شهنشاهی صاحب اقتدار دنیا بشمار میآمد ،
سه قلب ، سه روح متحد ویگانه پیدا نمیشد !

هوا تدریجاً روشن وجنب وجوش مردم زیاده میگشت در سر درب قصر پادشاهی مطربان حاضر شده نقاره کوبان (تبیره گران) دوال را در کف گرفته همگی انتظار زیارت طلعت خورشید را میکشیدند تا به آن خداوند نورپاش وپرورانندهٔ هستی ها سلام دهند — نوازنده نی بهمکارش می گفت :

دیشب زنم خوابی شگفت دیده وچون بیدار شد مرا گفت همی ترسم که کوس فردارا بنام خداوندگار مانکوبی و از آنچه روی خواهد داد بسی اندیشناکم چه در خواب گروه بزرگی از اهریمنان رادریافتم که با تیغ آخته رو بخورشید پاك تاخته چنان اورا از هرسو بهم در پیچیدند که دیگر پرتوش بروی زمین نرسید و جهانرا تاریکی هراس انگیزی فراگرفت — آیا او رمزد یکتا باز چه بر پیشانی ما نوشته باشد ؟

مخاطب نی زن که بربطی دردست داشت با چهره گرفته وبیمناکی جواب داد :

— مؤبدان نیز بدینسان سخنانی میسرایند و من خود از فرخ مؤبد شنیدم که پادشاهی ایرانیان دیگر بانجام رسیده اهریمن تبه کار گریبان مارا بچنگ آورده است !

نی زن پرسید : مگر فرخ مؤبد از زبان آتش پاك سخنی شنیده است؟

رفیقش گفت آری وگذشته ازآن او پیوسته از روی نوشته‌های پیشین بما پند میدهد هم‌او میفرمود که‌ شت ساسان از پرتو (۱) ایزدی

---

(۱) مؤبدان از آتش داوری خواسته به عقیده خود از روی علامات مخصوص به حقیقت احوال واقف میشدند .

پرسیده بود که کدام روز، کار فرزندان من دشوار گردد واهریمن ستمکار باز ازتوران (۲) و مرز های بیگانه بیاید که کشور ایران را ویران کنند ؟

بپاسخ شنید: آنروز که مردم بر پادشاهان خود کستاخ شوند و یگانگی از میان برخاسته دوروئی جای آن گیرد - پس فرخ مؤبد گفت از آن هنگام که خون خسرو بزرك هرمز وخسرو نازنین پرویزرا برخاك ریختیم سرنوشت بهی وفرخندگی، مرز وبوم ایران را بدرود کرد - تبیره زنها در این گفتگو بودند که ناگهان غلغله عظیمی از جانب غربی شهر برخاست و نوای کوس و کرنای سپاهیان از دور بگوش میرسید که نزدیك میشدند و از بالای طاق آنها بخوبی میدیدند که روی پل را انبوه جماعت سیاه کرده است -

چندین جسر روی دجله واقع بود که شهر تیسفون را بشهر (به اردشیر) متصل می ساخت ودوتای آنهااز همه بزرگتر بود

- پل نخستین ازعهداشکانیان مانده ودومی را شاپور ذوالاکتاف ساخته بود تا یکی مخصوص آیندکان و دیگری مخصوص روندکان بوده اسباب زحمت عابرین نگردد اما نوازندگان با کمال تعجب میدیدندکه هردوپل را آیندگان گرفته اند ومردم در محلات کنار دجله بهم ریخته فریاد وحشت ودهشت وهمهمه فراریان و تاخت و تاز سواران کم کم بمرکز شهر میرسید - از این سمت دیده‌بانان قصر سلطنت که گویا در عوض دیده بانی تا این دم بخواب خوش اندر بودند دیوانه وار روی

(۲) تور - و توران در فارسی مرادف است باعجم در عربی و بربر در یونانی و رومی و به معنی بیگانه ونا اصل است .

برجها دویده شیپور میکشیدند و در صحن بزرك قصر تك و تازی پدید آمدو فرمانده‌سواران با شمشیر آخته تابین های خود درافرمان میدادودسته دسته سواره و پیاده بسمت دربزرك میشتافتند ، و درهمان حال فوجی از سواران که بدون هیچ تصمیم و ترتیبی اسب میتاختند وارد میدان وسیعی شدند که بدرب بزرك قصر منتهی میشد و از حالت پریشانی آنها معلوم بود که فراری هستند ، این دسته سوار همینکه وارد قصر شدند قدری آرام گرفتند و فرمانده آنها با فرمانده سواره‌ایکه داخل ارك بود روی اسب ملاقات و بعداز چند کلمه که در میانه ود و بدل شد آواز فرمانده داخلی بگوش رسید که درگاه بزرك کهندژ را به بندید !

این درگاه‌ومیدان داخلی وعمارت‌اطراف آن قسمتی از قصر پادشاهی بود که جایگاه سپاه و افواج خاصه و سرهنگان آنها بود و برج و بارو و استحکامات‌متینی داشت زیرا بایستی سپر بلاومدافع تمام عمارات‌پادشاهی باشد این بناها باصطلاح آنروز موسوم به (کهن دژ) ودر این زمان امثال آنرا (ارك) مینامیم وعرب کهندژ را قهندز خوانده است

در هنگامیکه فرمان سرهنك سواران خاصه اجرا میشد ازطرف دیگر کهن دژ دستهٔ مردان مسلح پدیدار شدند که پیشاپیش آنها یکنفر از خواجه سرایان سواره میآمد وهمینکه به جرگه های پاسبانان میرسید همگی صف کشیده براو سلام میدادند و تاچشم دوسرکرده جوان‌برآن خواجه سرا افتاد هردو یکزبان فریاد کردند ـ عاشوربان ، عاشوربان ! .... وبسمت او اسب تاختند

آری این عاشور بان، خواجه سرای کلدانی بود که برخواجه‌سرایان قصر شهنشاهی ریاست داشت واینك از جانب ملکه پوران دخت مأمور شده بود بیرون آمده از کم و کیف وقایع بپرسد و بداند که سبب این همهمه صبحگاهی چیست ؟

تبیره زنان بی نوا که در هرسوی ولایت آثار تشویش وانقلاب‌را معاینه میکردند گرفتار هراسی بی پایان گشته نمیدانستند تکلیف آنها چه خواهد بود

چون مکرر با این گونه وقایع درچند سال اخیر مصادف شده و ملتفت بودند که انقلابات ناگهانی علامت تغییر پادشاه میباشد چند بار هم اتفاق افتاده بود که نقاره زنها بوظیفهٔ خود رفتار کرده بودند زیرا هنوز کسی بآنها اخطاری ننموده بود اما همینکه طرفداران دستهٔ مهاجم وارد قصر میشدند آن بیچارگان رابدون گناهی از فراز نقاره خانه بزیر می افکندند و مدعی بودند که اینها با کوفتن تبیره اهالی تیسفون رابمخالفت برانگیخته اند - بالجمله تجارب تلخ گذشته رفیقان نقاره‌زن مارا مردد نگاهداشته بود امادر این ضمن ها آفتاب برآمد و دیگروقت آن خدمت طی شده تبیره گران سرگردان و هراسان از بالا فرود آمدند

رفیق نی‌زن ما گویا مردی در قیافه مبدل بود زیرا بمجردی که اسباب کارشرا در انبار نقاره خانه گذارد بیرون جسته با سرعت خودرا به پستوئی که درطرف چپ انبار واقع بود رسانیده کلیدی را که در دست داشت بسوراخ فرو برده بعد از چند پیچ وتاب صدای افتادن یك میله

آهنی برخاسته، درباز شد – این اطاق که مخصوص پاسبانان شب بنا گشته
محوطه گردی است که سمت راست آن تخت خوابی از لیفه خرما با یك
کرسی از همان جنس گزارده اند

اثاثیه دیگر آن عبارت است از یك کوزهٔ سفالین و لیوانی لعابدار
بانقش های برجسته ساخت آذربایگان که روی میزی عبارت ازسکوی آجری
کوتاه که یك وجب بلندی دارد نهاده اند. پهلوی یك پایه ستبری که سقف
ضربی دار اطاق از طرف بیرون روی آن قرار داشت صندوقی از چوب
فوفل با منبت کاری بسیار قشنگی دیده میشد که طبعاً نسبت بسایر اشیاء
این اطاق وصلهٔ ناهمرنگی بود.

رفیق نی زن ما جلو آن صندوق رفته با کلیدی که داشت کلون
آهنی آنرا که در اندرون صندوق بود گشوده سرش را برداشت وبقچه‌ای
را که از پارچه مشهور شوشتری دیده میشد باز کرده جامه ازتن بیرون
کشیده پیراهنی از حریر مروی پوشید وروی آن جامهٔ زربفت کار بلخ
که از زیر گلو تا بالای زانو را میگرفت برتن کرده زیر جامه‌ای برپا
کشید که پاچهٔ تنك آن با بندی از ابریشم جمع شده ساق پارا می‌فشرد
وبابندی از گلابتون بسته میشد – بربالای آن قبائی که تاسینه بازبود
از شال کرمان برتن پوشید – آستین های این قبا چاکدار بود با تکمه
هائی ازطلا که بشکل ساچمه سربی بود ودرمادگی هائی از قیطان ابریشمین
سرخ بند میگشت و دامن آن تا زانو را می گرفت. پارچهٔ آن نیز
دیبا بود.

بربالای قبا نیز زرهی پوشید که آستین آن ببازو میرسید وباتکمه ها وزنجیر هائی از طلا در دوسمت سینه بطور چپ و راست بند شده سپس یك جفت بازو بند از فولادباصفحه‌هائی از طلا که روی آنها میدان های جنك را با قلم ریز نقاشی کرده بودند به بازوها بسته و یك جفت ساق بند دستبان که از پشت دست تا زیر آرنج را پناه میداد وبا زنجیر هائی روی ماهیچه پیوند میشد بسته، چهار آئینه طلا کوب را روی سینه گذارده و با سردوشی های فولاد مربوط کرد .

شمشیری با غلاف مرصع و دستهٔ طلا کوب که بکمربند نقرهٔ ظریفی آویخته بود برکمر بسته، کمان سغدی را که برسر صندوق ازسمت درون بسته بودند برداشته با نیروی مردانه خود آنرا زه انداخته به بازو افکند و ترکشی را ازچرم که حاشیه آن نقره کوب ولی خالی از تیر بوداز گوشه صندوق بیرون کشیده تبرزین فولادین خودرا که روی دستهٔ آن بازرناب خطی نقش کرده بودند وبسر صندوق از تو بسته شده بود گشوده، آنگاه کلاه خودی که روی آن یکشال زرتار ابریشمین پیچیده بودند و دو پر عقاب برآن کوفته بود، از صندوق درآورده کلاه نمدی را که بالای آن گرد وفراخ و پائینش تنك وبسر می چسبید از سر افکنده وعرقچین گلابتون دوزی را که زیر آن بود برداشته خرمن کاکل مشگین را که پریشان گشت دوباره مرتب ساخته عرقچین را باز روی زلف‌ها جاداده مغفرآهنین را که‌داخل آن با پارچهٔ لطیفی از کرك بز آستر شده بود، برسر نهاد ویك جفت چاروق از چرم سرخ که با بندهای زرتار ، تاساق پا می

پیچید برپای کرده- پس خودرا تکانی داده وباندام خود نگاهی انداخته آنگاه مثل اینکه چیزی را به خاطر آورده باشد باز دست در صندوق برده دشنهٔ کوچکی را که درغلاف مرصع جای داشت بیرون آورده زیر کمربند دربند مخصوصی فرو برد و سرصندوق را نهاده باسرعت ازاطاق خارج و باز درب را قفل کرد و وقتی کلید را از سوراخ بیرون میکشید غوغای بزرگی را دربالای بارو وبرجها بنظر آوردو تیر پران همچون ژاله بداخل قصر میبارید و سواران درپشت دروازهٔ بزرك قصر اجتماع کرده منتظر فرمان هجوم بودند

همینکه این مرد عجیب چند قدم از درگاه اطاق دورتر رفت با خواجه‌سرائی مصادف شد که سواره بطرف اومیتاخت وچون روبروی هم رسیدند خواجه سرا پیاده گردیده خم‌شد ودست اورا بوسیده گفت:

سپهبد بزرك بهمن جادو فرخنده باد! شهنشاه زاده آزرمیدخت ترا درود فرستاده میگوید کار پوراندخت به انجام آمد زیرا از آنچه تا کنون گذشته است‌پس از خواندن نوشته عمرو برادر مثنی پورحارثه آگاه گردید وبخودی خودزهری کشنده بجام می افکنده، امروز پگاه نوشید و از درد های این جهان خویشتن را برهانید، اینك جای آنست که آن سالار بزرك سپاه را فرمان بازگشت دهد وجنك را جلوگیرد و بزرگان پایتخت را گرد آورده سرانجام کار تخت و افسر و شهریاری مارا بنگرد

عجبا! این مرد بهمن‌جادو پهلوان مشهور تاریخ وسردارنخستین

سپاه بزرگی است که با عرب حجاز بجنك اندر شده است !..

بهمن جادو درجامهٔ یك مردنی زن ! .

آیا چه رمزی در این کارها بود ؟

سپاهی که سحرگاهان بشهر تیسفون تاختن آورد از کدام ملت بود ؟

بفرمان کدام شهریار بود ؟

برای چه عوض غارت شهر تنها به قصر سلطنت هجوم برد ؟ پیام ملکه آزرمیدخت چه معنی دارد ؟

اینها اسراری است که از روال تاریخ در فصل های دیگراز نخستین کتاب ما کشف میگردد ـ

بند دوم - انجمن همگروه .

بامداد روز آدینه از ماه اردی بهشت سال سیزده هجری شهر تیسفون را هیجانی فرا گرفته مردم دسته دسته سر کوچه ها و میدان ها گردآمده از اوضاع امروز و آنچه که در انجمن همگروه روی خواهد داد سخن میراندند در میان برخی جرگه ها کسانی دیده میشدند که وضع لباس آنها با اهالی پایتخت تفاوت بسیار داشت وغالباً پوشاك ایشان عبارت بود از پیراهن بلند که تاساق پا میرسید و بالای آن عبائی که عوض آستین هرجانب آن از زیر شانه تا دامن دو چاك دراز داشت و دستمال رنگارنگی را دور سرو گردن پیچیده روی آن بافته‌ای از موی اسب بسته پای پوش آنها غالباً یك قطعه چوب درازی بود که باتسمه‌های چرمی بروی پاوساقها بند میشد وهر کدامشان یك نیزه بلند در دست داشتند

این مردمی که ما طرز پوشاك آنها را وصف کردیم نبطی های مسیحی ساکنین حیره ویا اعراب بدوی بودند که از قدیم الایام تا آن زمان جزء رعایای شهنشاهی ایران بشمار می آمدند ولیکن بسبب وحشیگری و کثافت بی اندازه ومخصوصاً بت پرستی منفور مردم شهرنشین خاصه ایرانیان بودند و یکنفر عرب خیلی بزحمت میتوانست از کوچه وبازار ولایتی بگذرد بدون آنکه طرف استهزاء وتمسخر عامه واطفال واقع شود - اما امروز برخلاف گذشته صدها ازاین طایفه باهمان کثافت وعفونت بت های خود را که از سنك وچوب یا فلزات ساخته شده بود زیب گردن ساخته مابین اهالی متمدن پایتخت گردیده همه جا جرگه جرگه ایرانیان دور آنان را گرفته بابی تابی پرسش ها کرده یکنفر عرب راکه لهجهٔ اوبرای ادای پارسی مناسب تر بود کوی بکوی میبردند تا از کم وکیف حوادث تازه مستحضر شوند ناگاه از خیابان بزرك که جسر شاپوری دجله را مستقیماً بمیدان خسرو و پیشگاه قصر شهنشاهی متصل مینمود موکب بزرگی پدیدار آمد و توجه مردمان بدانسو باز گشت . پیشاپیش این موکب مردی میانه بالا و تنومند باریش تراشیده و سبلتان کلفت دراز که به بناگوش میرسید اسب میراند وجلو او چهار شاطر عیار پیاده میدویدند مردیکه سواره میآمد دارای چشمانی درشت ولی سبز رنك بود وموی سبلت وسراو به زردی مینمود ابروانش بهم پیوسته پیشانی متوسط وبالای آن برجسته تر از ناحیه ابروان ، بر کلاه خود خودش پری از عقاب زده با نگاهی تند وجذاب وغرق آهن وفولاد بود شاطرها کلاهی دراز بانوك باریك وپر از

منگوله های گلابتون برسر داشتند وسترهٔ تنك چسبنده و کوتاه که از روی ران نمیگذشت پوشیده ساقها پیچیده و پاپوشهای سبك مانندگیوه اصفهانی به پا کشیده روی شانه هرکدام رشته ابریشمینی پیچ در پیچ آویخته شده بود که یکسر آن بکمر وصل شده وسردیگرش با هشت چنگال تیز درپس پشت آویزان گشته بود که آنرا کمند مینامیدند دربازوی چپ رشته فلاخن را پیچیده بودند کمربند نقره شاطران خیلی پهن وازآلات وابزار گوناگون پوشیده‌شده بود کاردی مرصع وظریف بیك طرف آن‌آویخته قاب چرمی که روی آن زر دوزی شده وحاوی چند قطعه زوبین بود نیز برکمر داشتند و آن سلاحی است چهار یاشش‌پر خیلی تند وبرنده ولی کوتاه که چون از روی استادی بجانب دشمن پرتاب کنند تا پاشنه فرو رود — کیفی درجانب دیگر به کمربند متصل بود که درآن اسباب‌جراحی و فندك و بعضی داروهای مفید همیشه موجود داشتند وبالاخره‌دردست هرعیار عصائی فلزی بود که هنگام آسایش وصلح آنرا بنشانه امتیاز خود برکف میگرفتند پشت سر سوار عراده‌ای را شش نفر میکشیدند که روی آن گرز ، نیزه ، کمان ، دوترکش پرازتیروسلاح یدکی دیگر گذارده‌بودند و چنین رسم بود که در مواقع سلام نیز مانند زمان جنك هر سرداری آلات حرب را باخود همراه داشته باشد از پس عراده صفی از اعراب‌اسب میراندند که لباس آنها با سایر هم نژاد هاشان که درشهر متفرق بودند تفاوتی داشت بدین معنی که پارچه پوشاك سایرین غالباً لیفه خرما بودو از این سوار ها کتان و ندرتاً ابریشم هم دیده میشد

رج اعراب مرکب از نه نفر بود و درمیان رج جوانی با چشمان سیاه و ریشی انبوه زیتونی رنك لب های سرخ و پیشانی پهن اما گرفته و اندوهگین یك سر و گردن جلوتر از دیگران اسب نیلهٔ تازی نژادش را می راند

پشت این رج یکصد سوار ایرانی به نظام انوشیروانی که سپاهش را به دسته های ده‌ده وستونهای صده و هزاره تقسیم کرده بود باشکوه بسیار می آمدند -

مردم تیسفون با شادی و امیدواری بر آن موکب نگریسته وجوانی که پهلوی دکان رستم آهنگر ایستاده بود گفت : -

ای پیر استاد آیا همین صده را اگر سپهبد فرخ هرمز خویشتن فرمان دهد برای شکست آن تازیان حجازی بس نمیدانی ؟

پیر مرد جهاندیده سری از روی درد و اندوه جنبانیده پاسخ داد :

فرزند اگر فرخ هرمز بخواهد آن صدتن بخواهند وما وتوبخواهیم شاید چنین گردد اما دریغ ! که نه او نه سپاه نه ما و تو و نه هیچ کس را درد کشور هست . . .

درگاه بزرك سرا آنروز جلوه ای جداگانه داشت میدان بیرون و اندرون کهندژ از سپاه پر بود .

موکب های پی در پی از بزرگان مملکت و مرزبانان کوره ها و کشورها ومؤبدان وسران سپاه رسیده از میان کوچه‌هائی که دیوارهٔ آن تیپ لشگریان بود بعد از پیمودن صحن کهندژ بسرسرای بزرگی میرسیدند

که در برابر کاخ سلطنت واقع بود ودراین جا هرسواری درهر پایه وگاه و از هر مایه وجاه بایستی از بارگی فرود آید وپس از پیمودن دالان فراخ بلندی به بستان سرای شهنشاهی درون شده خود را رو بروی ایوان خسروی بیابد .

موکبی را که ستودیم ازآن فرخ هرمز سپهبد خراسان بود که در روزگار شهنشاهی خسرو پرویز خدمت های شایانی کرده و از همان زمان سپهبدی خراسان یافته و اینک بفرمان شهریاری برای گفتگو در انجمن همگروهی که احوال کنونی کشور ومخاطرات موجوده و رویه دولت را بایستی بنگرد بدربار آمده است وچون مقام و موقع این شخص از هر بابت اورا صاحب نفوذی عظیم ساخته بود وقتیکه مشایخ عرب عراق بعد از شکست از مسلمانان به تیسفون رسیدند پیشرفت کار خویش را درآن یافتند که باردوی وی وارد گشته درتیپ دوستان وهواداران فرخ هرمز جای گیرند .

ویرانهٔ بارگاه خسروی امروزه بطاق کسری اشتهار دارد ودرجنوب شرقی بغداد کنارهٔ چپ دجله برابر خرابه های شهر به اردشیر واقع است و دو شهر تیسفون و به اردشیر را چنانکه پیشتر نگاشتیم چندین جسر و پل سنگی وچوبی بهمدیگر پیوندمیداد قصر شهنشاهی که قسمت استحکامات و کهن دژ آن قدری دورتر از ساحل وتقریباً در مرکز شهرستان قدیم بنا شده از باروی محکم مرتفعی احاطه میشد که درسه سمت عمارات و باغهای سلطنتی بنا گردیده وتا ساحل دجله امتداد می یافت در قسمتی

از قصر که نزدیکتر بساحل بود غالباً باغها و بستانها و کوشك هائی جداجدا
ساخته شده ونشیمن خانمها واهل اندرون پادشاهی بود اما قصر شهنشاهی
از سمت دجله باروی بلندی نداشت و محتاج هم نبود زیرا در امتداد
هردو شهر تیسفون وبه اردشیر کناره شط دجله را از کف رودخانه
با سنگ تراشیده و سرب وآهك بالا آورده و بدینطریق رودخانه رااز
طرفین با دو دیوار صاف به ارتفاع بیست گز محصور کرده بودندوچون
بالنتیجه از عرض دجله کاسته برعمق آن افزوده بودند اولا هیچ دشمنی
از راه دجله نمیتوانست مستقیماً به قصر یا شهر پیاده شود وجهازات
تجارتی وغیره جز در بندر های مخصوص که معین شده بود نمیتوانستند
بارگیری نمایند ونگهبانی رودخانه نیز بهتر انجام گرفته بستن راه عبور
و مرور کشتی ها بسهولت ممکن شده بعلاوه خطر طغیان آب نیز بسبب
ارتفاع کناره ها تخفیف یافته بود غالباً سطح آب تقریباً پانزده گز
پست تر از زمین ساحل واقع میشد - علاوه براین سد متین چندین
برج محکم درطول ساحل موجود بودو در امتدادساحل قصر استحکامات
متعدد دیگر وجود داشت که مابین آنها زنجیر کشیده وروی سدخارهای
آهنی ریخته بودند که اگر از سطح آب شخصی میخواست بوسیله کمند
بالا بیاید در فاصله چند گز که از کناره تا زنجیر بود باید ازآن خارهای
برنده بگذرد خسك و انواع خارهای آهنی یك سلاح مدافع وسودمندی
بود که غالباً برای جلوگیری از هجوم دشمن حتی یك صحرا را از آن
فرش می کردند ایوانی که امروزه بنظر میرسد در مرکز بارگاه سلطنت

واقع میشد و اصل عمارت را شاپور بزرك ساخته خسرو انوشیروان همین ایوان و بناهای دیگری را برآن افزوده بود از کف ایوان تاسطح سرا چند پله عریض و کوتاه میخورد در ایام بهار و پائیز سلام عام و انجمن های رسمی در این ایوان تشکیل میشد و از انتهای آن تادرگاه بزرك که بدالان کهندژ باز میگشت جایگاه طبقات هفتگانه معین بود

وقتی فرخ هرمز از اسب پیاده گشته وارد درگاه شد عرادهٔ حامل سلاح اورانیز دنبالش کشیدند

اما صف اعراب را باندازه‌ای احتشام وشوکت آستانه مجذوب کرده بود که در تماشای زینت ها و زیبائی های درب بزرك مبهوت مانده برجای خشگیدند ـ

راستی همه صنایع وظرافت های این دروازه از بزرگترین آثار ذوق و مهارت بشری محسوب میگشت و ریزه کاریها وخطوط زرکوبی و منبت کاریهائی که در چوب وتخته بکار برده بودند بقدری شهرت آن در را بزرك کرده بود که ضرب المثل گشته عوام آنرا صنعت پریان میشمردند و حتی اعراب که در بدو امر نسبت به صنایع نفیسه نظر خوشی نداشتند عوض سوزانیدن بحمل آن پرداخته درگاه عماوتی قراردادند که سعدوقاص در کوفه برای خود ساخت وهنگامی که فرستادهٔ خلیفه ثانی مامور شد سعد را ازآن عمارت بکلبهٔ فقیرانه‌ای بکشاند وحکومت دموکراسی را باو بیاموزد حسب الامر خلیفه آن درب مشهور را نیز آتش زد

فرخ هرمز نگاهی به پشت سر افکنده آواز داد

عمرو هشیار باش که بپایهٔ دیهیم خداوند میرسیم! آن جوان عرب که از سایر مشایخ عرب پیشتر میآمد فوراً خود را جمع آوری کرده وارد بستان سرا گردید و چون بفرخ هرمز رسید بزبان پهلوی سلیسی گفت:

– سپهبد شادباد این بار نخستین است که بنده‌ات دربارگاه خداوند شهنشاه روی زمین خودرا میبیند و جای شگفت نیست اگر شیفته وشیدا گردد اکنون امیدم چنانست که هرگاه از این بینوا رویه ناهنجاری بنگری از روی بزرگواری از آن درگذری

فرخ تبسمی کرده پرسید

– چگونه مگر تو با دستگاه نعمان منذر به آستانه نیامدی؟

– چرا بنده‌ات با آن دستگاه بود جز آنکه در کودکی بدان اندازه اندوه دیده ورنج کشیده که چیزی به یاد ندارد.

فرخ هرمز آهی کشید و با خود گفت:

بهتر که تو کودك بوده‌ای و از آن روزها چیزی بیاد نداری تا زبونی وویرانی امروز را دیده تو نیز با برادر نمك نشناس وباهم‌نژادان دیگرت انباز گشته در برانداختن خانمان ما بکوشی

در اینجا فرخ وهمراهانش مقابل برکهٔ آب رسیده بودند وخیابان های متعدد بستان سرا باین نقطه منتهی گشته واردین باید همگی ازیك خیابان وسیعی که به پله های ایوان میرسید بگذرند. فراشان، یساولان شاطران و دربانان با لباسهای سرخ و رنگین و گرز های طلاو مرصع از واردین بسیار محترم استقبال کرده پیش افتاده رهبری مینمودند.

جرگه های مختلفی که بدستهٔ فرخ هرمز بر میخوردند از روی حرمت باو سلام داده سست‌تر میرفتند که از وی پیشتر نرفته باشند.

درهمین حال گروه دیگری نیز آن طرف خیابان بجرگه فرخ هرمز رسیدند پیشاپیش آنها جوانی بلند قامت و تنومند می آمد با پیشانی بلند و چشمانی سیاه وبراق و دماغ کشیده که نوك آن قدری خمیده بود لب هائی کلفت ولی خوش منظر و بروت های نازك ویال وکوپال پهلوانی و بجای تبرزین گرز فرماندهی در دست داشت. وقتیکه این جوان وهمراهان او با فرخ هرمز برابر شدند، طرفین در چندگز فاصله نسبت بهمدیگر سری از روی احترام فرود آوردند وفرخ هرمز آواز داد

— بهمن جادو سپهبد نو و زیبنده فرماندهی را امید است همارهٔ شادمان بینم. آن جوان بپاسخ گفت

فرخ هرمز سپهبد کهن وجهان پهلوان شاد وفرخنده‌باد — وبدون اینکه درنگی نماید از جرگه فرخ هرمز گذشت — عمرو که رفتار سرد و نامهربانی آن دو سردار را می پائید وقتیکه بهمن جادو پیش افتاد در چهرهٔ فرخ هرمز آثار گرفتگی وکدورت یافته و دانست که چیزهائی در میانه آن دو مرد شکراب آورده است.

عمرو ازاین بابت بدل شادمان گشت و اگر کسی درحالت او بدقت مینگریست هیجان خیالات شیطنت آمیز و بدخواهی اورا ادراك میکرد قدری پیشتر رفتند عمرو توانست سر وگردن مردمی را که درداخل ایوان بودند تمیز دهد و درنقطه‌ای رسیدند که یساولان با گرز های طلا دردو

سمت خیابان ایستاده بودند و مابین سنگ های مرمری که فرش خیابان بود یك قطعه مربع بمساحت دو گز به صورت نطعی با کاشی سرخ فام مزین گشته واردین وهمراهان محترم آنها یگان یگان از روی آن گذشته وبرای نخستین بار در مقابل بارگاه شهنشاهی نماز میبردند ـ

عمرو ملاحظه نمود که فرخ هرمز چون روی آن نطع رسید خم گشته یك زانو برزمین نهاد وپیر مردی با قیافه جلیل و ریش سفید دراز که جبه زر دوزی شده برتن داشت و بعصای مرصعی تکیه میکرد زیر بازوی فرخ را گرفته و گفت :

جهان پهلوانا ! آسوده زی که خداوند برتو بانگاه مهر همی نگرد

فرخ از جای برخاسته و گفت :

سپاس ایزدان را که شهنشاه فرزند آفتاب بربندگانش مهربان است .

عمرو دانست که او باید چنین کند پس چون پیش آمده خواست یك زانو برزمین نهد یساولی دست بر پشتش نهاده اورا مجبور کرد بدو زانو درآید وپیشانی برزمین نهد وسپس همان پیر مرد بدون اینکه دستش را دراز کند گفت :

ـ برخیز که خداوند فرمانبری بندگانش را همی پسندد .

عمرو برخاست وسایر مشایخ عرب نیزهمین آداب را بجای آوردند .

وقتیکه از آن نقطه گذشت عرادهٔ حامل سلاح فرخ را دید که از خط عبور آنها بجانب دیگر کشیدند ودر آنجا عدهٔ زیادی عراده های نظیر آنرا مشاهده نمود که به نسبت صاحبان آنها بعضی را جلوتر و برخی را

عقب تر نگاه میدارند، در مقابل اولین پله ایوان باز مراتب کـرنش و تعظیم مانند مرتبه پیش بعمل آمد -

چون از پله‌ها بالا رفتند عمرو در میان شکوه و احتشام وتجمل وعظمتی که احاطه اش کرده بود چنان مات و مبهوت گشت که بجمع آوری خود قادر نبود و تا میخواست نگاهی ببالا افکنده آن بنا و زینت های خیرگی بخش را تماشا نماید اشارهٔ تهدید آمیز یکی از دربانان بهوشش آورد و ملتفت موقع شده سرش را بزیر افکند اما بدل گفت : -

ای عمرو شتاب مکن، مردوار بپای و شکیبا باش ! عنقریب انتقام خاندانت را ازاین عجمان ستمگر خواهی گرفت و بافتح وظفر وارداین بارگاه خواهی شد و آن نیکوکار روم‌ی را خواهی آورد کـه از حسرت تماشا و تملك این نفایس درآید و خورسند گشته تورا ثنا گوید . . .

جلو ایوان راهـرو وسیعی بود از سنك سماق و از دو سمت باطاقها و عماراتی منتهی میگشت که در سمت راست وچپ ایوان واقع بود واین عمارات چهار طبقه رویهم ساخته شده و ازهر طبقه پنجره های متعدد بداخل ایوان باز میشد - واردین پس از آنـکه برای بارسوم تعظیم را بجا آوردند بدست راست راهرو پیچیده به تالار پیشگاه قدم نهادند ودرآنجا مهتر دربانان برحسب عادت اسم ورسم هرکدام راپرسیده به پرده‌دار خبر میداد . پرده‌دار دربالای تالار میان صفه روی کـرسی نشسته وپهلوی او دبیری بود که نام و نشان واردین را با صورت اسامی مدعوین تطبیق میکرد و این رسم همیشه دربارهٔ همه کس معمول میگشت

مگر اعضاء هفت خاندان مشهور ایران که از آنجمله فرخ هرمز بود. (۱)

فرخ هرمز ایستاد تا دبیر معلوم کرد که بزرگان عرب برحسب رخصت مخصوص ودعوت آمده اند سپس پرده‌دار برخاسته پردهٔ درگاهی را که مابین تالار وایوان واقع بود برداشته آوازاداد:

ـ سپهبد فرخ هرمز چاکر خداوند روی زمین با بندگان تازی برای زمین بوسی دستوری (۲) همی جویند:

از فراز تالار آوازی جوابداد:

بندگان شهنشاه بیایند.

پس فرخ هرمز با همراهان وارد ایوان شده درقدم نخستین بسجده افتادند وچون برپا خاستند عمرو نگاهی افکنده صفی را دید از بزرگان کشور که هریك پهلوی یك کرسی مزین برپا ایستاده و پشت سر هرکدام چند نفر از همراهان محترم آنها صف کشیده اند ـ درداخل تالارچاکران جوان با سدره های کوتاه وزرتار وموزه های زردوزی شده بفاصله های معین ایستاده نگهبان خدمت بودند و مهتری که سالاربار یعنی بارپد بود پیش آمده بفرخ هرمز خوشباش گفت واورا تاپهلوی کرسی مرصعی که دربالای ایوان بود همراهی نمودوعمرو وهمراهانش به پشت سرایستادند

(۱) فقط در دوعید نوروز و مهرگان بار عام داده میشد و همه مردم ایرانی نژاد و اتباع دیگر ایران حق داشتند بدون دعوت و بلامانع بحضور شاه بیایند و بی واسطه با شاهنشاه گفتگو کنند اما هرکس میخواست دست شاه را ببوسد بایدپنج سکهٔ طلا تقدیم دارد ولی این شرافت مخصوص اتباع ایرانی نژاد بود.

(۲) دستوری بایای معلوم به معنی اجازه

چند قدم بالاتر پردهٔ زربفتی که تمام آن با مروارید غلطان مزین گشته بود آویخته بودند که حصهٔ آخر ایوانرا بکلی از انظار پوشیده می داشت وعمرو شنیده بود که تخت مشهور به (طاقدیس) در همین ایوان و پشت همین پرده قرار دارد .

عمرو زیر چشم مینگریست قدری بالاتر از کرسی فرخ هرمز کرسی دیگری بود که بهمن جادو پهلوی آن ایستاده بود وپیش خود حدس میزد که تفوق دادن بهمن بر فرخ که هم سابقهٔ خدمتش بسیار و هم خاندانش همیشه بر خاندان جادو برتری داشته‌است کار آسانی نیست و طبعاً مورث رنجش‌ها ونقارهائی خواهد شد .

زیردست فرخ هرمز دو کرسی دیگر که مانند نشیمن بهمن وفرخ هردو مرصع بود دیده میشد که نزدیکتر به اولی سپهبد مردك ایستاده و دومی مخصوص اسپندیار بود و ایشان هر چهار سپهبد ایران بودند بهمن سپهبد خاور یا غرب ، فرخ سپهبد خراسان یاشرق ، اسپندیار سپهبد باختر یا شمال ، مردك سپهبد نیمروز یا جنوب وجمیع مرزبانان وحکام ولایات زیر دست این چهار سپهبد بودند و از میان این چهار نفر یك نفر را جهان پهلوان لقب میدادند که منصب اوفرماندهی کل قوابود و مدتی فرخ هرمز بمنصب جهان پهلوانی سرافراز بود اما چندروز اخیر شایعاتی درمیان افواه میگشت که بهمن جادو باین مرتبت مباهی خواهد گشت چنانچه امروز دردربار دیده شد که کرسی اورا برفراز فرخ گذارده‌اند .

از جایگاه سپهبدان تا پنج گز بالاتر خالی بود و آنجا کرسی وزراء

قرار داده شده وبالاتر از آنها چسبیده به پرده در دوسمت راست وچپ جای مؤبدان وهیربدان بود که آنها برخلاف همگی بر کرسی های خود نشسته بودند و در میانه کرسی زرین گذارده شده مؤبدان مؤبد پشت بجمعیت وروی بتخت سلطنت قرار گرفته بود ـ

اما زیردست چهار سپهبد بفاصلهٔ پنج گز کرسی های (پادکوست بانان بود) که در لهجه عمومی پادوسبانان میگفتند و پادوسبان والی بزرگ همدوش سپهبد بود با این تفاوت که سپهبد در زمان جنگ هم به کارلشگر وهم به کار های کشوری و سیاسی مینگریست اما پادوسبان فقط هنگام صلح در امور سیاسی و کشوری فرمانروائی میکرد میان کرسی های پادوسبانان و مرزبانان بزرگانی بودند که عمروعده‌ای از آنان را میشناخت مانند مهران چوبین پادوسبان ولایت کام فیروز (انبار) ، فیروزان پادوسبان نهاوند وپهلویه ، سیاوش پور بهرام مرزبان ری با پدر پیرش ، قارن مرزبان اهواز و هرمزان مرزبان نیمهٔ دیگرآن وبزرگان و مرزبانان دیگر همچون ماهویه ، مهبودان ، شبرزاد ، جالینوس ، زمرد جادو ، فرخان مرزبان طبرستان ، روزبه ، زرمهر ، جاپان ، ارغوان قباد و غیرهم که اکثر آنها از بازماندگان هفت خاندان مشهوری بودند که از عهد شاه داریوش کیانی نسبت بجمیع مردم ایران امتیازات مخصوصی داشتند . رتبهٔ پادوسبان یاپادگست بان به منزلهٔ والی یك ربع مملکت وبر مرزبانان برتری داشت

زیردست ایشان بفاصله پنج گز حکام و امراء و فرماندهانی که از خاندان سواران بودند جا گرفته بودند و پس از هفت خاندان مذکور

خاندانهای سواران از حیث نجابت برسایر اهالی مملکت تفوق داشتند. افرادهفت خاندان راویسپوران (۱) مینامیدنداماا کثر پهلوانان ازخاندان سواران بودند وامروز نیز درضمن همین طبقه جاداشتند ویال وکوپال پهلوان معروف ایرانی موسوم به (هزار سوار) از همه برجسته ترمینمود

در سمت چپ زیر دست هیربدان، فضلاء وفلاسفه و مورخین و اهل علم و ادب ودبیران قرار یافته وزیر دست آنان بزرگان طبقه دهقان مقرر بودند ـ طبقهٔ دهقانان بعد از سواران نیز از نجیب ترین طبقات مملکت بشمار آمده وکار فلاحت و ادارهٔ امور روستائیان و زارعین بر عهده این طبقه بوده و غالباً اهل فضل وهنر و شعراء و نویسندگان ایرانی از میان آنها ظهور مینمودند و اکثر ایشان مردمان ملاک وثروتمند بوده مابین رعایا وروستائیان محبوبیت ونفوذ بزرگی داشتند آخر تر از همه چند نفر از نمایندگان طبقه بازرگان و اصناف که وجودشان برای مشاورهٔ امروزی ضرورت داشته است جا گرفته بودند و چنانکه تذکر دادیم میان هرطبقه تا طبقهٔ دیگر پنج گز فاصله معین بود.

عمرو ملتفت شد که یکی ازچاکران درحال عبور به دیگری گفت :ـ بنگر که (خرم باش) پیدا شد.

عمرو که میدانست خرم باش لقب حاجب پادشاه است بسمت پرده نظر افکنده دید مردی کهن سال با موی سپید وقیافهٔ گیرنده از پشت پرده نمایان گردیده فریاد برآورد :

---

(۱) ویسپور یاکاس پور یعنی زاده تخت و تاج یاجاه وگاه ومورخین اعراب به ابن البیت ترجمه کرده به ابناءالبتوت جمع بسته اند

– ای زبان، سرت را نگاهبان باش !

اعلان این جمله دلیل آن بود که شاهنشاه برسر تخت نشسته و اینك پرده را خواهند کشید و معمول چنین بود که در بزمها و انجمن هائی که شاهنشاه حضور می یافت این جمله راخرم‌باش اخطار میکرد تا هرکسی تکلیف خودرا دانسته از جسارت و ژاژ خائی بپرهیزد – پس پرده بخودی خود آرام آرام کشیده شد وشعاع خیره کننده تخت‌طاقدیس باآن زینت و احتشام بی مانند عمرو را مرتعش ساخت و تا میخواست نظر درستی برآن‌صنعت درخشندهٔ آدمیزاد بیندازد، خورشید تابندهٔ دیگری که دست بشر از آوردن نظیرش عجز دارد دیدگانش را مجذوب کرده و نزدیك شد که از خود بیخود شود! . . .

آری؛ ملکه آزرمیدخت برسرتخت نشسته بود.

ملکه آزرمیدخت از حیث صباحت ووجاهت‌منظر بتصدیق جمیع مردم عصر خود که مورخین بزرك نیز آنرا تأیید کرده اند یگانهٔ دوران وپادشاه خوبان بود وهمانقدر که در زیبائی وشیوائی بخش خدادادداشت در مراتب دانش و بینش وعقل وعفت نیز اورا سرآمد اقران شمرده‌دشمن و دوست و بیگانه و خودی محامد وخصایل آن گوهر گرانبهای ایرانرا وردزبان داشتند. کمتر کسی بود که از سحر جمال وکمال او شیدا نگردد و درآستان سلطنتش بجای سروچشم دل‌وجان نسپارد.

وقتیکه طلعت او برانجمن تافت بزرگان مجلس همه فرق‌عبودیت برزمین سائیدند وعمرو دردل میگفت:

(- اگر آفتاب پرستی ایرانیان همین است و همین آفتاب است که براو نماز میبرند بعیسی سوگند که من پیش نمازی آنانرا با جان و روان خواهم پذیرفت !

اما ای عمرو چه خوب فراموشکار بوده‌ای ! آیا از یاد برده‌ای که این زادهٔ کسی است که خاندان ترا برانداخت و . . . .)

در این حال فریاد خرم باش رشتهٔ خیالات عمرو را ازهم گسیخت که حضار را فرمان جلوس میداد تا فرمایش شاهانه را بگوش هوش گیرند

لباس ملکه امروز از هرجهت ساده‌تر بود —

قبائی از حریر سپید دربرداشت که حاشیه و متن آن بامرواریدهای خیلی درشت مزین شده بود و گریبانش باز بود و از نزدیك پستانهارو به پائین بوسیلهٔ تکمه های الماس بند میشد —

دوقطعه الماس بزرك که در میان آنها یاقوتی بدرشتی تخم مرغ آویزان بود برسینه نصب کرده ونیم تاجی که برق آن چشم راخیره میساخت برسر داشت و گیسوان را زیر آن پوشیده بودوتاج مشهور کیانی که ازجمله زینت ها هزار مروارید بدرشتی تخم مرغ داشت بوسیله زنجیری از طلا از سقف بارگاه بالای سر شهنشاه آویزان بود .

عمرو نهایت اشتیاق را داشت که بتواند تخت وتاج را از نزدیك بخوبی تماشا کند اماعجالتاً این آرزو را برای موقع امکان در دل نهفت و همین هنگام آواز ملکه را شنید وملتفت شد که شهنشاه ایران عصائی را که در کف داشت تکانی داده در میانه یك سکوت مالیخولیا انگیز ، دربرابر صدها مردمی که چون مجسمه بی جان وبرجای خود خشکیده

بودند با آواز رسا و مؤثری که رگ و ریشهٔ جان را تکان میداد چنین گفت

ای سران و پیشاهنگان ایرانشهر !

ما شمارا بنزد خود خواستیم تا درکاری بس شگفت که ماو مردم ایران را همی در پیش است رأی زنید و چنانکه همی سزد باما یکدله اندر پی چاره جوئی بر آئید .

در زمان شاهنشاهی خواهر تاجدار ما پوراندخت از کنارهٔ پادشاهی (۱) آگاهی رسید که مشتی تازیان که گرسنگی بیابان آنهارا بجان آورده از پی غارت بدیهستان حیره وبهمن اردشیر (ابله) و کشن تاخته اند شاهنشاه شادروان ، هرمز مرزبان بهمن اردشیر وکشن را بجلوگیری غارتگران فرستاد و چیزی نگذشت که پیک های ما سررسیده نوشته روزبه دهکان مه (بزرک دهقانان) را آوردند که نوشته بود خالد نام سرکرده تازیان در جنك تن به تن هرمز را بکشت . و نیز از دیده بانان دیهستان آگهی ها بدربار رسید که از روی آنها دانستم این گروه تازیان تنها یغماگر نیستند وپیروان محمد (ص) تازی باشند که سالی چند پیش ازاین فرستادگانش بدربار شهنشاه پدر تاجدار ما پرویز آمده بودند

آنچه که از سخن پژوهندگان ما بر می آید این تازیان یکی از چهار چیز را به مردم پیشنهاد مینمایند یا آئین محمدی (ص) راپذیرفتن یا باجگذاردن یا جنك کردن - راه چهارم اینست که خانمان خود را بتازیان واگزارده از مرز و بوم پدران خویش بیرون روند .

---

(۱) (کناره پادشاهی) به معنای سرحد مملکت است

دیگر بار (ایاس پور قبیصه) مرزبان حیره بدربار نوشت که مثنی پور حارثه سرکرده گروه شیبانیان که از بستگان نعمان منذر است بنزد تازیان گریخته آئین ایشان را پذیرفته است و در جرگه سرکردگان و رهبران سپاه تازی میباشد وهمه زبانها از سوی اوست که خود زادهٔ این مرز وبوم وبهر کوی وبرزنی آشنا است. از آن پس چندین دستهٔ سپاه حیره و دیهستان وسوارهٔ سورستان باکمك دهگانان بجلوگیری آنان فرستاده شده همه جا شکست بر سپاهیان ایران افتاده است. چون ما با خواست اورمزد پاك برتخت پادشاهی نشستیم از پرسش وپژوهش در این رهگذر آرام نگرفتیم وپیك های ماکه به یمن ویثرب تختگاه این تازیان فرستادیم همی باز گشته وسخن هر کدام نشانهٔ بزرگتری از دشواری کار میباشد. اکنون شمارا خوانده‌ایم که از گفتهٔ پیك ها و پژوهندگان و سخن دیگرانی که‌تازه بدربار آمده اند آنچه باید بشنوید وهرچه شاید بیندیشید که ما سرانجام را همی نگرانیم.

سپس با اشارهٔ ملکه خرم باش آواز داد: ـ (یاران) دیلمی آنچه داند بگوید.

یاران از پائین بارگاه قدمی پیشنهاد واین مردی بود بلندقامت سیاه چرده در لباس نیمه عربی ونیمه ایرانی وچون بسخن گفتن آغازید معلوم شد که لهجه‌اش برگشته وتازی وش گردیده و کلماتش نیز از عربی و فارسی مخلوط بود اما فصاحت مخصوص ایرانی وفن خطابت که خاصیت مادرزاد پارسی زبان بود از بیاناتش آشکار میشد.

عمرو با دقت بسیاری گوش فراداشت تا از یاران چه خواهد شنید
و او چنین گفت :

ای بزرگان و سران (قوم) ایران ، ایزدان دادار را سپاس گذارم
که بار دیگر دیدار روی (سعید) شمارا باین بنده (مرزوق) ساخت و
خاك پاك وطن را (زیارت) کردم . بدانید که نیا و پدر کمین بندهٔ شما
از دهگانان دیلمند و بفرمان شاهنشاه انوشیروان برای جنك با حبشیان
یمن و همراهی سیف ذی یزن بدانسامان رفتند و چنانکه شما بزرگان
آگهید پس از آنکه سپاه ایران حبشیان را شکست داده سیف را بر تختگاه
پدرانش نشانیده برگشتند نابکاران حبش هنگام شکار سیف را بکشتند و
و باز پرچم حبشی و آئین نصرانی را برافراشتند و پادشاه روم پنهانی آنان
را یاری میکرد پس شهنشاه انوشیروان که آن نابکاری هارا شنید فرمان
داد سپاهی به سرداری بهراز (وهرز) به یمن روند و گروه اهریمن
خوی حبشی و هر کس را که زلف پیچیده دارد از دم شمشیر بگذرانند —
و فرمان شهریاری مو بمو انجام گرفت —

از آن هنگام مرزبانی یمن با (وهرز) و فرزندان وی بود تا شهنشاه
هرمز (بازان) را فرماندهی داد و آن سردار کهن سال که روانش شاد
باد پدرم فروزه را پیشکار خویش گردانید در همان روزها بود که پیمبر
تازی در مکه بخواندن مردمان پرداخت و پیکی با نامه نزد ما فرستاد که
به بازان نوشته بود (اسلم تسلم) مسلمان شو تا در آسایش بمانی و بازان
که ایزدش مزد ببخشد باوی براه دوستی رفت و با زبان خوش و ارمغانی

چند تازیان را خوشنود ساخت

اما همان سال از راه مصر که تازه با زخم شمشیر لشگر ایران فرمانبردار خسرو گشته بود چند پیك دلاور به یمن آمدند و نامهٔ شهنشاه پرویز را به بازان دادند که در آن فرموده بود: (از بسیاری مدارائی که ما با بندگان تازی خود میکنیم کار بدینجا کشیده است که مردی محمد (ص) نام به بهانه پیغامبری برخاسته وآئین خویش را بما پیشنهاد میکند نام خودرا بر فراز نام ما مینویسد و کیشی نو پدید آورده با رومیان نصرانی دم ازهوا خواهی میزند وبیم آن میرود که مردم تازی را دل بسوی روم گرداند و راه رومیان را به دریای هند بگشاید و آرزوی دیرین دشمن بر آید تا این فرمان بنگری تنی چند باید فرستی آن مرد را هرچه زودتر زنجیر نهاده بدربار ما آورند) چون بازان فرمان برخواند من بنده را با پدرم فروزه همراه پیکهای شهنشاه روانه نمود ونامه‌ای به‌پیمبر نوشت و اندرز داد که (رعیت) را از فرمانبرداری پادشاه چاره‌ای نیست بهتر آنست که محمد (ص) بدون سرپیچی روانهٔ تیسفون گردد ، بازان امیدوار است تا تواند از خشم خسرو بکاهد ـ بنده رانیکو بیاد است که‌چون بشهر یثرب که‌مسلمانان تازه آن‌را [مدینة النبی] نامیده اند، رسیدیم پیمبر تازیان را در مزکتی که [مسجد] همی‌خوانند دریافتیم و نامه و پیام بازان بگزاردیم مردی از ایرانیان در آنجا دیدم که اورا سلمان خواندندی و بسی نرم و مهربان مینمود اما دریغ که‌آئین ایشان پذیرفته بود...

دراین هنگام مؤبدان مؤبد کلام یاران را بریده فریاد زد: ای مرد تو سخن از کار امروزی برگوی به داستان گذشته مپرداز!

در میان حضار همهمه‌ای رخ داده آداب حضور شهنشاه را فراموش کردند، بعضی میگفتند بگذارید داستانش را بگوید و برخی با مؤبدان همرای بودند اما خرم باش که در پایهٔ سریر پادشاهی ایستاده بود فریاد کرد: — باید هرکس هرچه داند ازاین انجمن پوشیده ندارد تا مایهٔ دشمن آشکار و راه چاره جوئی هویدا گردد.

عمرو که از هر جانب ملتفت اوضاع بود بخوبی دانست که درچهرهٔ مؤبدان مؤبد ودونفر دیگر از نواب او آثار کدورت بزرگی پدید آمده است و پیش خود گفت باید در اینکار سری باشد و آن سر نیز شاید مرا سودمند افتد.

یاران حسب الامر دوباره رشتهٔ داستان را گرفته اظهار داشت:

آن مرد پارسی نامه و پیام و سخنان ماوا برای پیمبر به تازی گفت و سخنان وی را برای ما بفارسی گردانید. اندرز بازان را پیمبر پذیرفته از ما خواهش کرد در خانهٔ سلمان فرود آئیم و از رنج راه بیاسائیم تا وی بسیچ کرده با ما روانه شود ودرآن هنگام که ما در مسجد ایشان بودیم چهره و اندام مان تازیان راسخت به شگفت آورده بود چنانکه پیمبر که با زبان سلمان از ماپژوهش کردی پرسید: (چرا موی زنخ راتراشیده بروت ها برجای گذارید؟]

ما پاسخ دادیم، — زیرا که خداوند ما همین کند و چنین خواهد

او با لبخندی گفت : — اما خداوند من فرموده است موی زنخ رها کنم و بروت ها بسترم

انجام سخن آنکه ششماه در یثرب بماندیم و پیوسته مارا نوید امید بخش میداد تا روزی که دیگر تاب شکیب مان نماند وبمسجد رفته با خود گفتیم امروز کار را با این مرد یك رویه خواهیم ساخت .

اما پیش از آنکه ما چیزی بگوئیم پیمبر تازی با نرمی بما گفت :
(خداوند من خداوند شمارا از این جهان بدربرد و فرزندش شیرویه بر جای او نشست اکنون سزاوار چنان باشد که بنزد بازان برگشته اورا گوئیددرکار من باز فرمان پادشاه نوین را چشم بدارد وبه ماهوی دبیر کمری که فرمانروای مصر برایش ارمغان فرستاده بود ارزانی داشته بهریك از ما نیز ارمغان های پربها بخشید چون ما به یمن برگشتیم چندی بر نیامد که فرستادهٔ شیرویه به نزد بازان رسید وفرمان شهنشاه شیرویه را آورد که درآن از کردار مردمان ومرك شهنشاه پرویز داستان ها نوشته بازان و همه مرزبانان را به دادگری و نرمی اندرز داده و نوشته بود :

(در بارهٔ آن مرد تازی اکنون که مارا از وی زیانی نیست از او دست بدار تا فرمان دیگرمان تورا رسد .) از پس این هنگامه هابرآمد و بازان در گذشت و پور او شهر بازان را مرزبانی رسید وچندین گروه از تازیان بریمن تاختند وآنچه به تیسفون نوشتیم نه کمك رسید و نه پاسخ و کار بر همهٔ ایرانیان یمن دشوار شد چه راه امید ازهر جانب بسته بود پشت سر دریا و پیش رو دشمن خونخوار داشتیم — سرانجام

شهر بازان با پیمبر تازی و مسلمانان به یگانگی پرداخته به دستیاری آنان ریشهٔ دیگر دشمنان را برکند اما در هنگامهٔ جنگی کشته گشت و ازآن روز ، دیگر کشور یمن را مسلمانان فرمانروائی کردند و چندکس مانند فیروزدیلمی و این بنده ناچار با آنان به راه مدارا رفتیم تا روزی به تیسفون آمده بدانیم چگونه شهنشاهی ایران از کشوری چون یمن چشم پوشیده و هرگاه بایستی چنین میکردند چرا ایرانیان آن مرز و بوم را پیشتر توشه و کشتی نرساندند که باز بخاك خود آیند - از روزگار باستان تا اکنون شهنشاهی ما گذارش کار و بار یکنفر ایرانی را در چین و روم از دیده دور نمیداشت چگونه چند هزار ایرانی یمن را بی پناه برای بندگی تازیان رها کرده اند ؟ ! . . . . .

عمرو ملتفت بود همینکه یاران جمله آخری را گفت یك همهمهٔ بزرگی در مجلس افتاده هر کسی بجای خود جنبیده و چندین نفر فریاد زدند :

- بندگی ! . . . ایرانی و بندگی بیگانه ! . . نه . . هرگز ! . .

یاران آواز داد : - آری ، آری ! بندگی وسخت تر ازبندگی اگرباور ندارید این نامه رابخوانید تامرا دروغ زن نکنید . . .

مؤبدان مؤبد از جا برخاست و سخن یاران را بریده فریاد کرد : - ای مرد تو آنچه میدانستی گفتی اکنون بر جای خود باش تا دیگران هر چه دانند بگویند .

گروهی ازطرف راست وچپ همهمه انداخته میگفتند : - نامه را

بخوانید . . . نامه رابخوانید ! . . .

خرم باش بفرمان ملکه صدا کرد : ــ نامه رابخوانند ! . . .

دبیری پیش رفته نامه را از دست یاران گرفته بر گشود و چنین خواند : ــ (ازایرانیان دور افتادهٔ یمن ببرادران خود ــ ما دانستیم که دربار شهنشاهی بداد مانمیرسد و از بزرگان پایتخت کسی نیست که تیمار کشور و هم نژادان خویش داشته باشد از این رو به برادر خود یاران این نامه را دادیم تا در استخر و ری و مرو و نیشابور بخوانند شاید از میان صدها هزار ایرانی آن اندازه راد مردان بپا خیزند که یك مشت برادر خودرا از پستی بندگی بیگانگان در کشور دور دست رهائی دهند!

ای برادران ! تازیان ما را بندگان (موالی) خویش خوانند ! خانمان ما رااتاراج کردند ! دلاوران ما را کشتند ! زنان مابی پناه مانده و کودکان ما چشم امیدشان برلب دریاست شاید از مرز وبوم نیاکان نشانی رسد که بما جان و روانی بخشد !

اگر به فریادرسی نیائید غبار مابه مرزوبوم ایران نخواهد رسید ! .)

دراین هنگام عمرو میدید که ملکه آزرمیدخت دو دست خود را پیش چشم گذارده و چنان میگریست که شانهایش تکان میخورد . پهلوانان پردل انجمن بیتاب گشته گریستند و کم کم پردهٔ خجلت از میان برداشته شده مصائب ناهنجار و پی در پی که در ظرف چند سال اخیر برسر ملت وپیکر مملکت وارد شده بود یکباره تجسم یافته انجمن به ماتم کده ای تبدیل یافت که بجای قطره های گلاب اشك غم در آن می پاشیدند .

منظرهٔ مجلس بقدری رقت آور گشت که عمرو با همهٔ کینه و بغضی که نسبت به آن دربار داشت خاطر خود را متأثر یافت ولی ضمناً در دل خیال میکرد این حالت گریه و ناله که بهیچوجه با دربار شهنشاهی بزرگی مانند ایران مناسبت ندارد نشانه آشکاری است از ضعف و اضمحلال وگرنه چرا پادشاهی که خویش را مالك یك دنیای آبادان می پندارد و سرداران ودلاورانی که هر کدام آنها کوس جهانگیری و کشور گشائی میکوبند، بجای تدبیر کردن و شمشیر کشیدن و عزم داشتن باید اشك بریزند ! . . مگر گریه علامت بیچارگی وناتوانی نیست ؟

در این حالت عمرو ملتفت شد که سپهبد بهمن جادو پیش آمد ودروسط بارگاه مقابل تخت شاهنشاه نماز برده با آواز رسائی که درفضای بارگاه می پیچید گفت :

ـ شاهنشاه بزرك ، زادهٔ مهر و خداوند مارا چه افتاده است که بابودن بندگان خود از کار یك مشت تازیان بی سرو پااندوهگین گردد. شهنشاها ، با فرمان تو صدهزار سپاه در یك ماه همیدون به تیسفون گرد می آیند آنگاه اگر این بنده ات را سزاوار ندانی از دیگر مردمان توانا یکی را به سالاری لشکر بر گزین تادر زمان کوتاهی دشمنانرا چون مرغی که دانه گیرد ازروی زمین برچینند !

وچندفروند کشتی جنگی از بندر بوداردشیر (بوشهر) روانه شود و کشور یمن را باز آرام سازد .

هنوز کلام بهمن بآخر نرسیده بود که سپهبد فرخ هرمز قدم پیش

نهاده حرفش را بریده گفت:

ـ ای سردارنو، کار تازیان را بدین آسانی که تو گفتی نتوان پنداشت اینان گروهی بی سر وپا نیند و پیروان آئین نوی هستند که مردم هر مرز و بومی را بزودی می فریبد و بفرمان میآورد. اینك بزرگان حیره در بارگاه گرد آمده وخود از چنگال دشمن گریخته (وبا دست بجانب عمرو و مشایخ عرب اشاره نمود) گزارش هرچه هست از ایشان بباید شنود سپس از روی بینش و خرد آن ببایست کردن که همی ما را سزد.

بهمن پاسخ داد: ـ کیست که زیردستان تازی را ببارگاه شهنشاه راه داده تا دیدهٔ بیگانگان برپرتو چهرهٔ همایون افتد!

فرخ با سردی گفت: ـ اینها نه بیگانه اند که خود باجگزار و پیوند ایران هستند.

و بدون آنکه منتظر جواب بهمن شود اشاره کرد تا عمرو قدمی فراتر نهاده بار دیگر زمین را بوسه داد و چون بر خاست بانتظار رخصت ملکه بود

اما آزرمیدخت با آنهمه کدورت و غمی که در خاطر داشت وقتی گفتگوی تعرض آمیز و مجادلهٔ دو نفر سپهبد را دید بیش ازپیش رنجیده و در عین یأس و نومیدی نمیدانست چه کند؟ اگر بعرب ها اجازه سخن داده شود شاید بهمن برنجد و اگر داده نشود فرخ خواهد رنجید در صورتیکه رنجش هر کدام از آنها برای پادشاه بی یاور و پناهی مثل او

خطرناك خواهد بود. پس با قدری تردید بدون وساطت خرم باش شخصاً بهمن را مخاطب ساخته فرمود

سپهبد شاید داستان این تازیان نیز انجمن را بکار آید.

دانشمندی و حزم ملکه تمام حضار را شاد کرد زیرا باین طریق بهمن خوشنود شد که ملکه با زبان خود وی را در دربار عام مخاطب ساخته و فرخ نیز راضی گشت و عمرو که از آن هوش سرشار بشگفت مانده بود آواز داد:

ـ این بندگان، (سادات و مشایخ قبایل بنی بکر و بنی عجل و بنی شیبان) و گریختگان عمان و بحرین باستان شهنشاه پناه آورده ایم. این گروهی که خویشتن را مسلمین همی خوانند با سرداری که نام او خالد است بما نزدیك شدند و دین خودرا بما پیشنهاد کرده گفتند اگر پذیرفتید با ما برادرید و همگی همداستان گشته بمرز ایران و روم خواهیم تاخت و آن کشور ها را ببادیغما داده پنج یك رابه (خلیفهٔ نبی) بخشیده هرچه بماند بهرهٔ شما خواهد بود و اگر نپذیرفتید یاباج (سر گزیت) سالیانه دهید ویاجنك رابیارائید.

پادشاه ایشان که خلیفه نامند، سردار ایشان، بزرك و کوچك ایشان با همدیگر یکسان هستند ـ گاه جنبش همگی یك دل و یکرو و فرمان بردار بزرك خویش باشند و چنین پندارند که اگر از پی خوشنودی او جان سپارند و کشته شوند یك سر به بهشت برین روند ـ گاه بزم و آرامش خلیفه و سردار نیز چون یکی از پست ترین مردم ایشان بر زمین

خشك نشیند وجامهٔ زمخت پوشد، نان جوین خورد و آب گرم نوشد. هیچیك را هنگام داوری بر همدگر برتری نیست از مهتران وزورمندان دادکهتران و زبونان ستانندو گاه جنك که فیروزشوند ازخواسته‌های (۱) غارتی به سرهنگان سپاه همان بخش دهند که لشکریان را نیز بخشند - سخن کوتاه کنم مردمان ما بویژه فرومایگان که رفتار مسلمانان بدیدندبا جان ودل برایشان بگرویدند،

وآن جای ها که کسانی چون این بنده و دیگر یارانم بجلو گیری آنان برخاستیم هرچند کشش و کوشش کردیم سودی نبخشید زیرا مردمان را دل بسوی ایشان گشته بود سر انجام جنگی که در بهمنشیر (ابله) رخ داد بر بندگان زیان بسیار رسید مرزبان هرمز خالد را بجنك تن بتن خواست ودر رزم نخستین چنان بر سرو فرق آن تازی گرزش را نواخت که دو لشگر آفرین خواندند اما خالد که گوئی زادهٔ اهریمن است با چابکی خویش رابهرمز رسانید وبا آنکه سرش بسینه هرمز نمیرسید چنان پهلوان راگیج ساخت که خوداورا پای پیچیده برزمین خوردو بندگان با کمك سوارهٔ گردبمیدان تاختیم دریغا که کاراز کار گذشته واوراپیادگان تازی کشته بودند!..

بندگان و این (مشایخ) کهن سال که بزمین بوسی آمده اند همه را چه دربحرین وچه در دیهستان (عراق) خانمان برباد رفته زیرادر بسیارجای ها پیش از اینکه سپاه مسلمانان سررسد آشوبگران از پیروان مانی ونابکاران مزدکی ویهودی که همگی از بیم مؤبدان پنهان می زیستند سربر آورده

---

(۱) خواسته به معنای مال

نخست مردم را تاراج می کنند و سپس سپاه تازی را رهنمائی نموده پیش از آنکه پاسبانان دیه آگاه گردند بیگانه را بشهر بندانذر میآورند!..
ای شهنشاه ای خداوند روی زمین، و شما ای بزرگان و هنرمندان جهان بویژه شما ای مؤبدان و هیربدان بزرگوار بدانید که دشمنان کشور در اندرون خانه اند همگان را سزد که دشمن درونی را چاره سازند!

مؤبدان مؤبد که سخن عمرو را برسود خود یافت از جای برخاسته بعصای کلفت و مرصعی که در دست داشت تکیه زده آواز داد:

ای شاهنشاه، زاده مهر، وشما ای بزرگان ایران! آیا شنیدید که این جوانمرد تازی چه گفت؟

آری، آنروز که ما بندگان اهورامزدا فریاد می کردیم تا ریشهٔ بدکیشان را بر اندازید و ترو خشك ایشان را نمانید که جان گیرند و نگذارید که کیش های رنگارنك در کشور پدید آید برای جلوگیری ازچنین نابکاریها بود...

پیش از آنکه سخن مؤبدان مؤبد تمام شود مردی از تیپ دانشوران بیرون آمد باقیافه نجیب، چشم هائی زیبا که معلوم بود از بسیاری خواندن پلك هایش بهم نزدیك شده، موی سر وصورت سپید و تا بمیان بارگاه رسید نماز بردوفریاد زد:

— ای مؤبد بس کن که هرچه برسر این مردم آید از کردار ناهنجار شما است! عمرو که چهره محترم وجاذب این مرد را دیده آوازنافذش را شنید خود را پس کشید بجای خویش آمد و ملتفت بود که فرخ هرمز با خود می گفت:

آه؟ این پیر خرف باز آمد؟ – اما یکی از یاران بهمن جادو به رفیقش آهسته میگفت: بسی شگفت انگیز است که امروز فرزانه پور بزرگمهر پس از سالها گوشه گزینی به بارگاه آمده و شگفت تر آنکه باز با مؤبدان همی در آویزد گوئی همهٔ آن آسیب ها و زیانها را که خود و پدرش از اینکار برده اند فراموش کرده است؟

از مداخله آن مرد در گفتگوی مؤبدان مؤبد همهمه بزرگی پیدا شده وچندین آواز شنیده شد که میگفتند: – اینست فرزانهٔ بزرگواراورا گوش فرا دارید

مؤبدان مؤبد که یکی ازرقبای دیرین ودشمنان طبقه خودرا در برابر یافت با چهرهٔ درهم کشیده گفت: – تو را چه رسد که با پرستندهٔ اورمزد و نمایندهٔ شت زرتشت و پیشکار آتشکده تابناك گستاخی کنی؟

فرزانه تبسمی از روی اهانت و استحقار کرده پاسخ داد: –بروید بروید، بس کنید که زود است نه شما بمانید، نه آتش و نه آتشکده!... آئین پاك یزدان را بازیچه هوسرانی خود ساختید و مردمان را دسته دسته بآتش بیداد سوزاندید یشت ها و نسك ها و فرمان های شت زرتشت را بدانسان که سود خویشتن دیدید زیر و زبر کرده راستی را یله داده کژی و دروغ و فریب را دستور خویش ساختید و هر که را کهاندوه مردمان و اندیشهٔ مردمی در سر داشت تا خواست بزه ها و گناه شما را آشکار نماید و بدکرداری و خود پرستی تان را به نمایاند اورا بدکیش وبی آئین خواندید و کشتنش را فرمان دادید چهبسیار مرد وزنیکهبیگناه

درراه هوسرانی شما بخاك افتادند ؟ . . .

شما آئین تابناك را جامه اهریمی در پوشاندید و آتشگده پاك را دوزخ دانشمندان کرده کاررا بدانجا کشانیدید که پیروان شت زرتشت از آئین نیاکان خویش دست کشیدند ! . . . و بامید رهائی از بند شما و آن کیش سخت و دشواری که از خود در آورده اید از پی هر آوازی که بر آمد گروه گروه دویدند و بهر تازه‌در آمدی دل سپردند و شما این همه پیوسته همی نگریستید و از آن خوشنود بودید زیرا بر سود خود می یافتید که مردمان را به بدکیشی نامزده خون ایشان‌را بر زمین بریزید مگر خواسته و دارائی آن بیچارگان را ببهانه آتشکده خویشتن بر بائید . .

سرزنش‌ها وسخنان فرزانه انجمن را یکباره بهم برآورد ومؤبدان مؤبد فریاد میکشید : — اهریمن ، اهریمن بدکیش را دهان بر دوزید و خونش بریزید !

صدها شمشیر بطرفداری مؤبد ها از نیام بر آمد از آنجمله فرخ هرمز پیش دوید که سر فرزانه را بر گیرد اما بهمن جادو را چون شیر شرزه در برابر یافت که گریبانش را گرفته اورا عقب کشیدو گروهی ازنجباء و بزرگان نیز بابهمن هواخواه‌فرزانه شدندوانقلاب انجمن‌راستی رنك رسوائی بر خود گرفت

در میان آن گیر ودار که نمونه ای از فساد اخلاق رجال مملکت بوده نشان میداد که‌قوای پادشاهی یکباره به‌تحلیل رفته ، قدرت وسطوت

سلطنت از بن وبیخ بر کنده شده است ، عمرو با خود خیال کرد مبادا اینها همه اسباب چینی باشد که برای کشتن ملکه قبلا زمینه سازی کرده باشند زیرادر سنوات اخیره امثال این کار ها مکرر رخ داده بود و تااین تصور بخاطرش گذشت قلبش تکان خورد ، اعصابش را رعشه افتاد وخودرا بی اختیار میدید که شمشیر از نیام کشیده به نگهبانی آزرمیدخت به پردازد ولی باز با خویشتن میگفت : — ای عمرو ، ای عرب ساده دل و ابله که ادعای هوشیاری میکنی ! تو آمده‌ای که انتقام خاندانت را ازاین عجمان بگیری و تا میتوانی برخرابی وفساد و خونریزی و آشوب بیفزائی. حالا چه اندیشه داری؟

چون بخود این طور ملامت داد گمان برد که عقلش برقلب فائق آمده است اما ناگهان دید که بهمن جادو همانطوریکه دستش را روی قبضه شمشیر گذارده است رو بجانب تخت شاهنشاه فریاد میزند : آری این کار را هم اکنون بایست که یك رویه سازیم

و با دست چپ بجماعتی که درهم ریخته بودند و بعضی گریبان همدیگر را گرفته ، برخی بفرق هم میکوفتند اشاره نموده رو بملکه می گفت : ــ شهنشاها فرمان از تو است و ما همگی فرمانبرداری بیش نه‌ایم فرمانی کن که بیش از این جای شکیبائی نیست !

این نابکاران را برگوی تاهم اکنون گردن زنیم که فریب ودستان آنان را بویژه در انجمن دوشینه‌تو خویش بهتر دانی !

ملکه آزرمیدخت مات و مبهوت مانده نمیدانست در مقابل یك

چنین گروه فاسدی که سران مملکت او هستند چه سازد؟
که را محکوم کند که وابستگان و طرفداران او شورش نینداخته
خونش را مانند پدر و برادران بی گناهش نریزند!
بهمن همانطور پیش میرفت و با فریاد از ملکه تعیین تکلیف خود
را میخواست، در هرگوشه انجمن انقلابی بر پا شده بود، عمرو، از
همهمه حضار وبرق تیغهائی که بعضی گستاخی کرده از نیام کشیده بودند
خونش بجوش آمده طبیعت جنك جوئی عربی او جنبیده تمام افکار و
خیالات ونقشه‌ای را که طرح کرده بود از یاد برده، بهمن را میدید به
ملکه نزدیك میشود و این بدگمانی را که ممکن است قصد بدی نسبت به
آزرمیدخت داشته باشند حالا دیگر حتمی شمرده وهمینکه تصور کرد اینك
قامت همچون سرو ملکه ازپای درآمده گیسوان مشکی او باتیغ بهمن بخونش
خضاب خواهد شد. عقل از سرش بکباره پریده، شمشیر از نیام کشیده دیوانه‌
وار باجست وخیزی از میان صفوف درهم ریختهٔ حضار گذشته تا رفتند بدانند
که این جوان تازی چه میخواهد به پله نخستین تخت رسیده کنارهٔ آن
را بوسیده رو بسمت بهمن ایستاده با آواز خشمگین فریاد کرد: ای سپهبد
پیش میا که هیچ آفریده‌ای را نمی بایست یارای چنین گستاخی باشد!
چون است که تو با تیغ آخته در آستان شهنشاه سخن همی رانی
و ندانی که آئین مردانگی و بندگی نه چنان است!..
بهمن که ابداً انتظار چنین مبارزی را نداشت همین که عمرو را
در برابر خود دید ابتدا یکه خورد ولی چون بدقت نگریست بیاد آورد که

عمرو ازز مرهٔ اطرافیان فرخ هرمز است پیش خود تصور کرد او بتحریك فرخ سر راه بروی گرفته، پس نهیب داد:

— ای تازی فرومایه! تو کیستی که مرا راه وروش بارگاه بیاموزی..

اما هنوز کلام بهمن باخر نرسیده بود که آواز ملکه شنیده شد که میگفت: — بهمن آرام! بهمن!.. عمرو نظری بجانب بالا افکنده این طور احساس کرد که چشم آزرمیدخت بطور خاصی بهمن را نکریسته ومثل اینکه سپهبد معنی آنطرز نگاه را فهمیده باشد دست از قبضه شمشیر کشید و در همین موقع خرم باش به عمرو نزدیك آمده آهسته گفت: — شهنشاه بندگی تورا پسندیده مرا فرمان داد تا ترا جداگانه دیده پیامی که فرموده است برتو رسانم..

عمرو که میرفت رفتار خودرا غلط وخطا پندارد از شنیدن این پیام یکباره سرمست مسرت گردید و در همین حالت از یك گوشهٔ بارگاه صدای شش زنك بگوش رسید و فورا پرده جلو تخت افتاد آزرمیدخت ناپدید گشت آنگاه مهتر چاکران آواز داد:

— چاشت گاه است وخوانسالار همه را برخوان همی خواند!..

صدای زنك از ساعت ریگی بود که در هرتسو [ساعت] یك ریك از آن بمیان تشتی طلا افتاده آواز آن در همه قصر می پیچید وچون ظهر میشد شش ریك به طشت می افتاد که ششمین تسو را خبر میداد و پادشاه بدون آنکه کسی را رخصت انصراف دهد، خود برای صرف ناهار میرفت و خوان سالار حاضرین را بسفره می خواند وپس از خوردن و آشامیدن

حسب‌الرسم منتظر فرمان پادشاه می شدند تا که را باز خوانده و کدام را اجازه رفتن بخشد.

***

مؤبدان مؤبد با سایر مؤبدها و هیربدها درسر سفره حاضرشدند و از قراریکه عمرو درضمن گفتگوی دیگران فهمید حضرات روحانیون با اصرار زیادی از ملکه اجازهٔ مرخصی و معاودت بخانه های خود را طلبیده و علیا حضرت نیز بالاخره خواهش آنان را اجابت کرده بود با وعدهٔ اینکه همین امروز هیئتی مأمور شود که در مناقشه مابین فرزانه پور بزرگمهر با مؤبدان مؤبد رسیدگی و محاکمه بعمل آورد ـ وقتی که از تالار بزرك (تخت خسرو) به سفره خانه میرفتند پیرمردی از مشایخ عرب نزدیك عمرو آمده در گوش او با لهجه عراقی که همان زبان نبطی و شبیه عربی است گفت:

ـ آقایم، خطا کردی و ندانستی که چه خطری را بسوی خود و همه ماها کشانیدی! تورا جوانی و بی تجربگی بکشتن میداد اما عیسی مسیح باز نجاتت بخشید! مارا چه واداشته است که در جدال این فارسیان، آنهم دربارگاه پادشاه مداخله کنیم؟

عمرو با لبخندی جواب داد:

باباجان، حق با تو است واین رفتار من عین خطا بود امادیگر شد و گذشت...

پیرمرد که موی سر وصورتش در هم ریخته و قیافه گرفته‌ای داشت

که اندوه بسیار وحدت و سختی هردو از آن پدیدار بود سخن عمرو را بریده گفت : — ای آقازادهٔ من گماندارى این پیر مرد از افکار و احساساتى که تورا دگرگونه ساخت بیخبر است ؟

بدانکه چیزی از دل و خاطر تو نمیگذرد که من از آن باخبر نشوم تورا آتش عشق بدینگونه گستاخ کرد و این مطلب بقدری روشن بود که خود ملکه نیز ازآن چیز ها فهمید مگر سخنی که خرم باش باتو گفت از من پوشیده ماند ؟ !

اما ای آقایم ، بدان که بار خود را در گذرگاه سیل وخطر فرود آوردى و آزرمیدخت کسی نیست که بمردی دل سپارد ویا بجز دردایره شهنشاهى خود بچیزی علاقمند گردد ! او مردی را چون بهمن جادو که یگانه حامی تخت وتاج است اسیر خود کرده وتا کنون بغیر از تبسمی سوزاننده عنایتی در حقش ننموده است آیا باتو چه خواهد کرد؟ .

دراین هنگام یکی از چاکران عمرو را از طرف فرخ هرمز طلب کرد وچون عمرو به اطاق کوچکی که سپهبد در آنجا قدم میزد وارد شد چهرهٔ اوراعبوس ومتفکر یافت — فرخ هرمز بعمرو تبسمی نموده گفت :- ای جوان ، تو امروز گستاخی شگفت انگیزی نشان دادی و اگر جز این بود که پادشاه ما زنی بیش نیست تو وبسیاری از دیگر کسان که درسخن گفتن سبکساری همی نمودند جان وسر باخته بودندی .

عمرو با نهایت زرنگی وچابکی و درعین ادب پاسخ داد :

— جهان پهلوان پاینده بماناد ، گستاخی من از آن بود که همی

نگریستم تورا با بهمن روی مهربانی نیست و از او خوشنود نه‌ای پس من بجا دیدم که اورا در دیدهٔ مردمان کنفتی داده خوار نموده باشم تاهمه بدانند که بنده‌ای از بندگان تو بهمن را همی بس آید! و اگر بدانستمی که تو خود آن کردار بنده را پسند نداری هرگز بدان نپرداختمی -- فرخ هرمز را سخن عمرو خوش آمد و گفت:

هم اکنون تو بایست با کسان خویش باردو روی و اینجا بر خوان پادشاهی منشین تا دیگر تورا نبینند زیرا بسا میشود که بهمن کینه خویش برتو انداخته بخواهد زیانی رساند وچون تو درزینهار منی ناچار به سرپرستی تو خواهم برخاست و این رشته کار بدراز خواهد کشید، آنجا در اردو آسوده بزی تا من خویشتن باز آیم و بکار فردا بنگریم.

عمروسری به علامت تعظیم فرود آورده بیرون آمد و سایر مشایخ عرب را گرد کرده از بستان سرای پادشاهی گذشته در صحن کهندژ سوار اسبان تازی نژاد گشته رو به اردوگاه که درخارج شهر بود روانه شدند اما پیش از آنکه براه افتند عمرو نگاهی بجانب قصرهای اندرونی افکنده در دل گفت: - پس خرم باش مرا از کجا خواهد یافت؟ (۱)

اسناد تاریخی دو فصل

(۱) مطالب این دو بند ازجمله مذاکرات فرستندگان خسرو پرویز با حضرت رسول ص نقل از طبری است - باقی اسناد: مسعودی در مروج الذهب - (نولدکه) آلمانی در مطالعات دربارهٔ ایران قدیم — تاریخ ساسانیان اثر راولنسین - میر خواند در روضة الصفا - ابوریحان در آثار الباقیه

بند سوم — فتنه‌ها و دسیسه ها

شب به نیمه رسیده بود نسیم سردی که از ناحیه شمالی میوزد برای بیابان گردها خوش آیند نبود . در آب های شط دجله موج نرمی که انعکاس پرتو ستارگان آن‌را نشان میداد پدیدار بود . در آن هنگام شب همه جا آرام گرفته و هیچ نقطهٔ روشنی در جلگه های پهناور بنظر نمیرسید مگر لهیبی که گاه به گاه دیدهٔ بیننده را بسمت خود جلب میکرد و اگر شخص بیگانه‌ای آنرا میدید گمان میبرد برقی است که از قطعات ابر بیرون میجهد . اما در آسمان آن شب لکه ابری نبود ـ شاید تیر های شهاب است که فرشتگان و ایزدان جان اهریمن را هدف قرار میدهند ـ اما دو سواری که بر سمند بادپا نشسته و در خیابان بزرگ کنار دجله اسب میتاختند خود از اهل محل بودند و میدانستند که این شراره ها از دودکش بلند آتشکده بزرگ تیسفون بیرون جسته و از میانه دود های غلیظ گاه گاه درخشان میشود ـ هر وقت شعلهٔ آتش بچشم می خورد سواری که پیشتر اسب میراند با سر نماز برده و از آن عنصر پاک برای خود استمداد میکرد و سوار دومی که دعای رفیق کهن سالش را میشنید زیر لب خنده استهزائی زده ازروی بی اعتمادی سرش را تکان میداد . این دو رفیق بتندی اسب میراندند و هیچیک با دیگری سخن نمیگفت تا آنجا که در تاریکی شب سایهٔ عمارتی را بنظر آوردند و سوار اولی رفیقش را که قدری عقب تر مانده بود آواز داد :

قباد : گوئی به باجسرا (۱) رسیدیم ، اما شگفتم آید که امشب چراغی پدیدار نیست !

---

(۱) باجسرا برج نگهبانان پل

غباد که جوانی وطراوتش ازآواز او پدیدار بود جواب داد:

– کلانتر من چندین بار شب از همین پل رهگذرم افتاده و پیوسته چنین بوده است که مینگری زیرا سر کردهٔ پاسبانان پل مردی هرزه گرد میباشد وپیوسته شبش رادرشهر میگذراند . او بهای روغن چراغ را خویشتن می خورد و نیمی از جیره پاسبانان نیز میبرد ! . . امامهتر اردشیر کهسرهنگ بزرگ این دسته است ، که داند کهاکنون درخانهٔ کدامروسپی (۱) بکنار دلداری نشستهبا آواز چنگ و نی سر گرم باشد ؟ . .

رفیق جلوتر آهی سرد ازدل برآورده گفت :

– بارخدایا ! . ای فروزاننده آتش تابناك ! هیچ گروهی رابی سروسردار مفرما ! کجا شدند آن پادشاهانی کهشب هاباوزیران خویش در هر کوی و برزن شارستان گردیده ، سزای نیك وبدهرکسی رابامدادان بکنارش می نهادند !

دراثنای صحبت این دومسافر شبگرد مقابل سربازخانهرسیدند واین عمارت عبارت بود ازبرجی مدور و بلند که چهار در آهنین از چهارطرف آن بخارج باز میشد و در داخل برج چهار اطاق ساختهشده وطبقه دوم پشت بامی داشت که اطراف آنرا دیوارهٔ پستی گرفته و دیوار از تو صفه صفه بنا گشته و در هر صفه یکنفر جا می گرفت واز هر صفه سوراخی بخارج نگاه میکرد و در حقیقت سنگر خوبی برای تیر اندازان ساخته بودند .

---

(۱) روسپی به معنای فاحشه

سوار جلوتر که اورا همسفرش کلانتر مینامید و از طرز صحبت و آوازش مردی چهل پنجاه ساله و کامل مینمود برفیقش گفت:

- غباد نگاه کن ببین زنجیر پل رابسته اند؟

- آری، کلانتر، زیرا این پاسبان وامانده، تنها همین یک کاررا انجام میدهد بامید آنکه راهرو بیچاره ای دیرتر سررسد وبرای گشودن زنجیر درمی بپاسبان بخشد!

پس کلانتر اسبش را پیش راند و بعد از آنکه چند بار درآهنین را کوفت،مردی خواب آلود که خودرا بپارچه سفیدی پیچیده بود وفندکی باشعلهٔ کم نور دردست داشت،دررا گشوده وپیش ازآنکه بامسافرین سخنی گوید باخودش اینطور حرف میزد:

- گوئی امشب اهریمن همه را از راه بدوبرده که اینگونه بیگاه بشهر میروند از سر شب تا کنون این بار نهم است که مرا از خواب همی انگیزند!

کلانتر لندلند پاسبان را بااین تعرض پاسخداد:

- ای تن پرور زبون! که تو را دستوری داده است که شبرا بخوابی؟ کو یاران و همکاران تو؟ کو چراغ و فانوس تو؟ آیا پاسبانی همین است؟

غباد اسبش را پیش رانده برفیقش آهسته گفت: - آرام باش که هرگاه براین بینوا سختی کنی ما راخواهند شناخت و پرده برافتد آنگاه پرسش ها کنند که از بهر چه کاری ما شهر خود را گذارده نیمه شب بتیسفون آمده ایم؟

مثل اینکه کلانتر درستی اندرز رفیقش را تصدیق کرد زیرا دو باره بنرمی با پاسبان گفت : خوب اکنون بیا راه را برای ما باز کن .

اما پاسبان جواب اعتراض سوار را داده گفت : ـ ای خواجه بزرگوار ! تو ازچراغ پرسی بنده از نان ! تو از همکارانم پرسی وبنده از خویشتن بشگفت اندرم که چسان بدین سختی و بدبختی تا کنون در این بیغوله بجای مانده ام !

وتا خواست رشتهٔ کلامشرا بدراز کشد کلانتر درمی چند بمشت اونهاد و پاسبان اورا ثنا گفته در حالی که برئیس خود و رجال مملکت نفرین میکرد پیش آمده قفل بزرگی را که حلقهٔ زنجیر بدان پیوسته و به عمود آهنین آویخته بود بگشاد آنگاه ریسمانی را کشیده ستونی که بسته به زنجیر بود و بقوه جر و اثقال تعبیه کرده بودند بی زحمت بلند شده سوار ها گذشتند ودو باره زنجیر بحال نخستین بر گشت .

بعد از طی جسر شاپوری این دو سوار خود را در چهار سوئی یافتند که خیابان غربی آن دجله را قطع کرده ازمحلات حومهٔ شهر (به اردشیر) گذشته تا مرکز شارستان امتداد مییافت و این دو سوار از همان سو آمدند و خیابان شرقی بمیدان بزرك تیسفون میرسید و دو خیابان شمالی و جنوبی وارد محلات ساحلی گشته ودر کوچهای پرپیچ وخم پایتخت تمام میشد ،

کلانتر که پیشتر از غبادمیراند بدست راست برگشته بسمت جنوب

راندو غباد نیز از عقب می آمد بعد از آنکه چندین نقطه با عسس ها تصادف کرده و بسهولت از آن نگهبانان وظیفه نا شناس گذشته کوچهٔ سرازیری را پیش گرفتند که سنك فرش نا هموار آن برای عبور سواره خیلی مشکل بود .

درآخر کوچه که به کنارهٔ دجله منتهی میگشت درگاه بزرگی بود که بالای نیم طاقی سردر آن مشعل کم نوری میسوخت . وقتی دوسوار آنجا رسیدند غباد از اسب فرو جسته پیش آمده زیر بازوی کلانتر را گرفته کمك کردکه پیاده شود وقبل ازآنکه این دورفیق بدرگاه برسند از بالای بام شخصی سر پیش آورده از روی دقت آنها را میپائید و چون غباد یکبار چکش را نواخت همان مرد از بالا آواز داد : ـ کیست ؟ ـ غباد پاسخ گفت : ـ دوستانند ! ـ آنمرد صدا کرد . — اگر باخاتون من شمارا کاری باشد اودرخانه نیست !

کلانتر که تا کنون ساکت بودبا صدای تمسخر آمیزی گفت : ای مردان، توهمواره کر و کور ونادان هستی ! بیا در را بگشای وآخور مهتری رابفرست که اسبان را بگیرد چه این چهار پایان را امروزرنجی بزرك رسیده . . . — آن مرد که معلوم شد مردان نامیده میشود ازبالا بکلانتر سلامی داده و بدون آنکه خود از جای برخیزد با اشخاصی که در اندرون خانه بودند سخن گفته ودوباره از کلانتر پرسید : ـ خواجهٔ من نشان شب تورا هست ؟ —

کلانتر به آهستگی پاسخ داد ؟ ـ آری نشانهٔ شب (رستاخیز) است

اما تو زودتر بپذیرفتاری ما پرداز ! -

در خانه باز شد و کلانتر به همراهی غباد وارد شدند در صورتی که یکعده غلامان و چاکران از آنها استقبال کرده و مردان نیز که پائین آمده بود گفت : -

کلانتر، شما دیار واپسین بودید که چندین تسو میگذرد خواجگان همگی شما را چشم میداشتند.

این خانه عبارت بود از باغی که درخت های میوه و زیتون و نخله های خرما و مرکبات راهرو ها را سایه انداخته و عابرین از زیر دالانی میگذشتند که سقف آنرا شاخ و برك اشجار پوشیده بود. مردان آن دو تازه وارد را به تالاری راهنمائی کرد که در اطراف آن کرسیچه های کوتاه و نیمکت ها قرار داده و روی هر کدام را با پارچه های ابریشمین و نرم پوشیده بودند. در صدر تالار مردی دیده میشد سپید موی زیتونی رنك که از گردن تا ساق پایش را در قبای فراخ و بلندی پوشانیده بود و کلاهی بیضی شکل از نمد بر سر داشت که از دو سمت آن دو دامنهٔ بلند افتاده و گوشها را تا قدری از دو سمت صورت میگرفت در دست این مرد عصائی بود از پولاد که دسته آن با طلا و جواهر ترصیع شده و نوك تیزی داشت. در طرفین این شخص اشخاصی نشسته بودند که تا چشم کلانتر و غباد بر آنها افتاد همگی را شناختند چه جمعیت ایشان مرکب بود از سپهبد فرخ هرمز و اکثر مرزبانان و حکام اطراف تیسفون و سواد عراق و اهواز و غیره؛ غباد آهسته در گوش کلانتر گفت - گمان دارم آنمرد مؤبدان مؤبد

باشد که برفراز تالار نشسته است ـ

کلانتر پاسخ داد: ـ او خود یا هموست و یا فرخان دستیار او است.

دو رفیق وارد تالار شدند و بعد از تقدیم مراسم سلام و آشنائی در یکی از صفه ها روی کرسیچه قرار گرفتند.

پس آن مؤبدی که در صدر نشسته بود برخاسته بعصای پولادین خود تکیه کرده گفت:

ـ ای خواجگان و سران این کشور، چندسال پیش از این هنگامیکه پرویز برتخت جهانبانی نشسته بود شما همگروه بنزد من گردآمده از کردار آن رد و ستمکاری خاندان ساسانیان چیز ها گفتید و در آنجا سوگند یاد کردیم که در برانداختن خانمان ایشان تاجان داریم بکوشیم و نیز بدینگونه پیمان بستیم که هر یك از ما در پیشرفت کار آندیگری بکوشد واز سر و جانباختن در راه همدیگر باز نایستیم.

پس از آن روز، ما هر کدام در انجام پیمان خود جنبیدیم و از کشش و کوشش باز نه ایستادیم. و شما هریك چندین پله از آنچه بودید برتر شدید. فرخ هرمز مرزبانی ساده بود به سپهبدی رسید. روزبه فرمانده سپاه شد؛ ارغوان مرزبانی شهر پریشاپور یافت. این دوست تازه رسیدهٔ ما از آخور سالاری سپهبدان به کلانتری شهر شاد فیروز (انبار) سرافراز گشت...

در این هنگام یکی از حضار سخن مؤبد را بریده گفت:

تو خود را فراموش کردی که مؤبدی نا چیز بودی و به کمك ما

خویشتن مؤبدان مؤبد شدی و همهٔ کسان خانوده ات را که هیچ گونه شایستگی نداشتند به پیشوائی بزرگترین کوست (ناحیه)های کشور فرستادی . . .

مؤبد پاسخ داد : — تو نگذاردی سخن من به انجام رسد وشتاب کردی ! آری ؛ من نیز مانند شما چهل وپنج یار دیگر به جایگاه بلندی رسیدم — اما امروز که هر کدام از ما سیر گشته و بی نیاز شده ایم آن پیمان راازباد برده وسرمایهٔ سوگند را که کمك در بر انداختن خاندان ساسانیان و کشتار همه بدکیشان خواه پیروان عیسی یا مانی و مزدك و دیگران باشد فراموش کردیم وخود ندانستیم که راز ما آشکار گشته و تا ما در بستر آسایش غنوده ایم دشمنان کار مارا یکسره میسازند . . .

کلام مؤبد که باینجا رسید جمعیت فریاد کردند : چگونه راز ما آشکارا گشته ؟ کی آشکارا کرده است ؟

مؤبد جوابداد : آنچه راکه مابه یمن نگاشته وبه‌بازان دستور دادیم به کار تازیان یثرب نه پیچیده آنان را بگذارد بزرگتر شوند تا خود پادشاه‌را گرفتاری تازه‌ای باشد ، ندانم چگونه اکنون آن نامه‌هابچنگ بهمن افتاده است !

و دیگر آنچه که ما در اندرون شیرویه برای بر انگیختن آن جوان به کشتار برادران و مردان خاندانش کرده ایم بر یکی از خواجه سرایان پوشیده نمانده و اکنون همان خواجه سرا همدست بهمن گردیده است !

دیگر چیز هائی که ما در نامه شیرویه به بازان افزودیم تا آن پیغمبر تازی (ص) را بر کار خود گذارد همگی آشکارا گشته و سر انجام آن که از راز های ما چیزی نمانده است که بر دشمنان پوشیده باشد.

بیانات مؤبدان مؤبد اسباب وحشت وهراس همهٔ حضار گردیده رنك ها از رخ پرید و جز فرخ هرمز که آرام بر کرسی خود نشسته و به متکا تکیه داده بود کسی نبود که بحال طبیعی مانده باشد وقتی که مؤبد تأثیر سخنان خودرا مشاهده کرد روبفرخ هرمز نموده گفت:

— اینك سپهبد بیش از ما به گذارش کارها آگاه است وجای آن دارد که دراین باره رای زند چوچاره جوئی او همگان را سودمندافتد.

سپهبد فرخ هرمز خودرا تکانی داده راست نشست و نگاهی دقیق به اطراف افکنده وقتی که چشمش بهغباد افتاد از کلانتر پرسید:

اینجوانمرد را که همراه شما آمد نشناختم؟

کلانتر پاسخ داد: — این جوان دائی زادهٔ من است که پیش تر نیز در بارهٔ وی باتو گفتگو کرده ام و تو هم کاری او را در این جرگه پذیرفتی —

فرخ هرمز تبسمی از روی خرسندی نموده به غباد گفت: — پس تو فرزند برادر و دوست مهربان من کشواد، مرزبان استخر هستی، زهی پدر پدر تو که راستی شایان هزاران زه و هزاران آفرین است.

آیا تو نیز با اندیشه یزدان پسند پدرت در برانداختن دودمان ساسانیان ستمگر همراه هستی؟

غباد را یك نوع تشویش برای جواب دادن فرو گرفت اما با چالاکی پاسخ داد: — سپهبد پاینده باد، چگونه پسری تواند که با پدر خویشتن همرای نباشد!

فرخ هرمز آواز داد: — زهان زه و آفرین بر تخمهٔ نیك کشواد باد!

آنگاه رو بجماعت کرده گفت: ای دوستان و یاران گرامی، آنچه را که مؤبدان مؤبد اکنون فرمود همگی دانستید و نیز هر کدام شما بچیز هائی آگهی دارید که مرا نبایست گفتار خود را بدراز کشم — ما برای جای انجمن این خانه را برگزیدیم که چنانکه میدانید از آن زهرهٔ خنیاگر (مطرب) بابلی است و چون خانهٔ این زن تا اندازه ای از نگهبانی دیده بانان بهمن و دشمنان ما بر کنار است و کسی گمان بد بدینجا نمی برد توانستیم امشب همگی بدون زیان و آزاری گرد آئیم ورنه انجمن ساختن ما کاری دشوار بود — اکنون هر کدام هرچه نیك پندارید بگوئید و آنچه پسندتان باشد پوشیده مدارید و بدانید که بیم نابودی همهٔ ما می رود دشمن در کمین است و جز پایداری و کشش و کوشش همگی چیزی ما را از این دام سخت رهائی نخواهد بخشید!..

حضار متفق الکلمه اظهار مساعدت و همراهی نموده اختیار امر را برای رزین و تدبیر مؤبدان مؤبد و فرخ هرمز و کیو خسرو پور که او نیز از بزرگان سپاه بود واگذاردند و هر یك باتمام قدرت و توانائی

خود متعهد شدند که در اجرای هر گونه تعهد و تصمیم آن سه نفر جان نثاری و فداکاری کنند حتی در مواقعیکه انجمن صلاح بیند هر کدام در ولایت و حدود اقامت خود از ایجاد انقلاب و مخالفت با قوای پادشاهی خودداری ننماید و بهمین سوگند یاد کرده پیمان بستند و هر عضوی بقدر مقدرت و ثروت خویشتن مبلغی بطور اعانه بعهده گرفت که بهر وجهی جرگهٔ سه نفری بپسندد صرف و خرج کنند مؤبدان مؤبد تقبل نمود اینگونه پولهائی را که اعضاء میپردازند بعدها از بابت زکواتی که هر زرتشتی بایست سالانه به آتشکده بپردازد محسوب دارد که در حقیقت بر رفقای متعاهد خسارت بزرگی وارد نشده باشد -

سپس فرخ هرمز اظهار داشت : — من چنین می پندارم که برای رسانیدن نامه ها و نشانه های این جرگه به همکاران پیکی هوشیار از خودمان باید بر گزینیم که دلیر و دلاور بوده از هیچ زیان و گزندی نهراسد و بهنگام کار از تاخت و تاز و تك و دو باز نایستد و برای این چنین کار بزرگی جز غباد جوانمرد و دلاور کسی را سزاوار نمیبینم . . .

حضار همگروه حسن انتخاب سپهبد را پذیرفتند و غباد نیز گوئی در دل همچو آرزوئی داشت زیرا با نهایت گشاده روئی آن خدمت را بر عهده گرفت .

سپس مذاکرات دیگری در کم و کیف کارها و تنظیم جزئیات امور بمیان آمده و مابین اعضاء علامات مخفی و رمزهائی ترتیب داده شده مقرر گشت حضار انجمن دونفر دونفر از خانهٔ زهرهٔ خنیاگر بیرون رفته متفرق

شوند و آنانیکه از ولایات دیگر به تیسفون آمده اند همان شبانه از شارستان خارج گشته و یا در محلات کم آبادی شب را بصبح رسانند بطوری که چون هوا روشن شود هر که بیرون رفتنی است رفته و آنکه ساکن پایتخت است بمنزل خود رسیده باشد تا جای هیچگونه شك و ریبی برای (گوش دار) ها و (دیده ور) ها یعنی جاسوسان و دیده بانان پادشاه باقی نماند!

ساعتی نگذشت که خانهٔ زهره خلوت گشت و جز مؤبدان مؤبد، فرخ هرمز و خسرو پور و کلانتر و غباد کسی باقی نماند سپهبد فرخ غباد را فرمان داد با او بماند که بعد از این هر لحظه طرف احتیاج او خواهد بود. اما کلانتر که با کراهت بسیاری میخواست تنها از خانه بیرون آید این مژده را از مردان غلام صاحبخانه شنید که گفت: —

خاتون من تورا پیام داد جائی مرو زیرا امشب مهمان او هستی!—

مردان کلانتر را بعمارتی برد در سمت دیگر باغ و چون کلانتر از راهرو گذشته وارد تالار شد محفلی دید که در و دیوار آن با گلها زینت یافته زهرهٔ خنیاگر با یکدسته پری پیکران دیگر در میان صراحی های باده و توده های گل متفرق نشسته و هر کدام سازی مینوازند و خود زهره روی تختی از برك گل سرخ والمیده ونی لبك زیر لبش زمزمه می کرد. همینکه کلانتر وارد تالار شد فرخ هرمز و مؤبد و دو رفیق دیگرشان از درب روبرو پیدا شده بهشت برین را زیر دیده یافتند. و مؤبد از روی شعف فریاد زد: یك شب دیگر هم باز خوش...

بند چهارم — نفوذ موسیقی شناسان

خسرو پرویز بتفاوت روایات مورخین چهار یا هشت و یا دوازده هزار کنیز ماه طلعت داشته است که هر کدام آنها در مقابل خود فتنه دوران و خسرو خوبان بوده اند . در دنیای متمدن آنروزی تربیت کنیزکان و غلامان یك شغل مخصوصی بوده ، هر بازرگان و تاجری که تجارت برده میکرده است مکتب مخصوصی داشته که دختران و پسران زرخرید را در آن مکتب زیردست معلمین فاضل و لایق به تحصیل علوم و فنون رایج عصر وادار میساخته است

بسا اتفاق افتاده است که یك زرخرید در فن طبابت یا موسیقی یا خطابت و فلسفه یا نقاشی و خط و صنایع دیگر سرآمد مردم زمان گردیده است

زرخریدها اغلب اسرای جنگی بوده اند که وقتی شهری را عنفا فتح میکردند زن و مرد و صغیر و کبیر سکنهٔ آنرا باسارت گرفته و بعد در بازار برده فروشان بموقع حراج میگذاردند .

گاهی هم پدر و مادر بی بضاعت اطفال خودرا میفروختند .

بعضی از ملل دنیا مانند روم و یونان و مصر نسبت به بردگان خیلی سخت گرفته و ارباب میتوانست کنیزان و غلامان خودرا بکشد ، قطعه قطعه نماید و باجان وی هرطور میخواهد بازی کند اما قوانین وآداب ملی ایرانیان بر خلاف بحال بردگان بسیار موافق بوده حتی بقول مورخین دشمن ما مانند هردوت ایرانی ها بردگان را همچون فرزندان

خویش پرستاری میکرده اند .

مابین کنیزان پرویز دودسته بر دیگران امتیازی داشتند یکی رامشگران هندی که ارمغان پادشاه هندوستان بوده و تمام آنها در نواختن سازهای مختلف مهارت داشتند . سردستهٔ کنیزکان هندی دختری بود که (ماه آفرین) نام داشت وبربط می نواخت ، دسته دیگر کنیزکان آرامی بودند که چون با کنیزان بابلی و نبطی هم نژاد و بزبان همدیگر آشنا بودند یك جرگه متحدی در اندرون پادشاهی تشکیل داده و دختری پری پیکر را موسوم به (زهره) بر خویشتن ریاست دادند و زهره خوداز نژاد کلدانی و بابلی بوده ولی در روم پرورش یافته در زود فهمی و هوش و تدبیر بر همه اقران برتر بوده و مذهب عیسوی داشت بهمین سبب دراندك زمانی توانست تمام کنیزان گرجی رومی وارمنی و همه دختران اروپائی و مسیحی مذهب راکه در قصر شهنشاهی بودند طرفدار و فرمانبردار خود سازد و حتی در مزاج ملکه (شیرین) نیز نفوذ کرد - روزگار دگرگونه گشت . خسرو پرویز کشته شد و شیرویه فرزند نااهلش دستگاه اورا از کشتارها و اعمال رذیلهٔ خود زیر وزبر ساخت و بطوریکه بعدهااز روال این داستان خواننده آگاه میشود در ابتدای پادشاهی خویش بیشتر برده گان و کنیزان پدرش را به عنوان خیر خواهی و رأفت آزاد فرمود و آن پری پیکران خواهی نخواهی به اطراف کشور متفرق گشتند .

زهرهٔ بابلی که از همهٔ وقایع داخلی دربار بخوبی آگاه و باهر

یك از خواجه سرایان و شاهزادگان و خاتون های بزرك سری و سری داشت و به رامشگری حضور شاهنشاه سرافراز بود در ابتدای امر تا توانست باتصمیم شیرویه در آزادی و تفرقهٔ کنیزان مخالفت ورزیده و بنظر پادشاه رسانید که وارد شدن اینعدهٔ زیاد در میان توده سبب میشود که اسرار مخفیه دربار و اندرون شاهنشاهی از طرف آنان فش و گوشزد خاص و عام گردیده ابهت شهریاری و قدس و نزهت ساحت سلطنت در انظار ملت لکه دار شود اما اصرار زهره بیثمر ماند و خود او نیز وقتی اوضاع اندرون شاهی را منقلب و مدهش یافت بعد از فوت شیرویه آزادی خویش را غنیمت دانسته با اندوخته ای که داشت عمارت و باغی پر شکوه و زیبا در سمت جنوب پایتخت ساحل دجله خریداری کرده ، همکار خود (ماه آفرین) هندی را با گروهی از سایر پری پیکران در آن خانه سکنی داده بهترین جرگهٔ خنیاگران ایرانرا تشکیل داد .

در آن عهد فن موسیقی شناسی و خنیاگری مابین ایرانیان احترامی بزرك داشت وحتی در بارگاه شهنشاه برای صنف رامشگر و موسیقی دان مانند سایر بزرگان مملکت جایگاه مخصوصی مقرر بود .

همینکه ورود زهره در زندگی شهری اشتهار یافت جمیع بزرکان و سران و سرداران و ثروتمندان تیسفون باشوق بی اندازه راغب دیدار وی شدند . جرگهٔ رامشگران زهره بابلی پیوسته مطلوب و معشوق طبقات ظریف و صاحبدلان مملکت بود و تالار های عمارت او مرکز اجتماع بزرگان و شب نشینی فضلا و اهل دانش و ارباب اقتدار شد .

هوشمندی و تجربت و لیاقت آن زن طوری محبت و احترام اورا در دلها فرو برد که زمامداران و اهل سیاست در کار خود با او مشورت کرده وهیچ سری از اسرار کشور از او پوشیده نمیماند . در اینوقت که ما باو میرسیم زهرهٔ بابلی خانمیست سی ساله میانه بالا ، اندامی متناسب و رفتاری حقیقتاً دل فریب ، رنك او سفید و شفاف چشمانی سیاه که از سحر مشهور بابل حکایت میکند ، هر وقت بروی کسی میخندد یك رشته مروارید شاهوار از میان لبان یاقوت رنك خود نمایش میدهد ، پیشانی گشاده و گیسوان مشکینش را عادتاً بروی شانه ها می آویزد وگاهی زلفگهای مجعدش پیچ وتاب خورده صفحهٔ تابنده گونه هایش را منکسف مینماید گردن و سینه او مانند مجسمه ای از یشم بود که فرهاد پیکر تراش با سوز و گداز عشق بر آورده باشد گاهی روی سر نیمتاجی مینهاد که از بخشش های خسرو پرویز و با بزرگترین زمرد ها مرصع شده بود قبای حریر لطیفش تا زیر زانو میرسید وچنان باسلیقه دوخته شده و میپوشید که تمام لطایف اندامش نمایان میگشت .

در فصاحت و بلاغت شهرهٔ شهر بود طبع سرشار زهره همیشه اشعار وچکامه هائی میسرود که مخصوصاً با آهنك های تازه و بدیع ترکیب میشد و نغمه های اختراعی او تا مدتی سرتاسر مملکت را فرا گرفته اهل شادی و عشرت را طرب انگیخته ، عشاق دلسوخته را تسلیت بخشیده و زمزمه آن ها خستگی پیادگان شب رو کاروان را میکاست

چنانکه قبلا اشاره شد زهره بابلی عیسوی مذهب بود هر چند از

عهد پادشاهی خسرو انوشیروان پیروان مسیح در ایران بالنسبه آزاد تر زیسته کلیسا ها و معابد متعدد داشتند اما این عیسوی ها اکثر نستوری مذهب ومنفور کلیسای کاتولیك وامپراطوری رم بودند بهمین سبب دولت ایران صرفه خود را چنین میدید که از عیسویان نستوری مذهب بیشتر ترویج نماید زیرا آنانرا دشمن امپراطوری وکلیسای روم میدانست.

و حتی دولت ایران پیروان سایر مذاهب عیسوی را بطوریکه مورخین روم شهرت داده اند تشویق و وادار میکرد که عقیده نستوری را بپذیرند تا بدین طریق مسیحیان تبعهٔ ایران از تحت نفوذ مذهبی و و معنوی روم خارج شوند اما زهره پیرو کلیسای رومی بود و با آنکه در سلطنت خسرو پرویز هم آزادی عیسویان بیشتر مراعات میشد اما کار آنهائی که از کلیسای روم تبعیت میکردند خیلی سخت بود چون همیشه مورد سوء ظن مامورین ایران واقع گشته به تهمت جاسوسی تحت تضییقاتی در می آمدند و غالباً هم سوء ظن ایرانی ها مورد داشت علاوه بر اینها هرزمان که حکومت مرکزی بضعف و بخرابی دوچار میشد مؤبد های خشك و منفعت پرست که آئین زرتشت را آلت هوسرانی و جاه طلبی خود قرار داده بودند در هر گوشه و کناری سر بر داشته پیروان سایر ادیان را نجس و پلید شمرده بنام حفظ جامعهٔ دیانت ودفع مرتدان ناپاك حکم بقتل عام داده عوام را به ایذاء و آزار و قتل وغارت سایر هموطنان بیگناه وادار میکردند. و این خود علت بزرك تشتت ونفاق ملی بودزیرا تدریجاً مردم از مذهبی که بنای آن بر ظلم و زور نهاده شده نفرت می

نموده‌ند و حتی زرتشتیان حسابی نیز بیشتر شائق میشدند بدانند قواعد این مذاهب تازه درآمدی که مؤبدان باخونریزی میخواهند آنها رامحو سازند چیست ؟ و از طرفی شدت خرافات و احکام سختی که مؤبدان از خودجعل میکردند عقلاء و حکماء ملت رامنضجر نموده وکاربجائی رسیده بود که هر ایرانی اگر جای خلوت ورفیق مطمئن مییافت بی اختیار از وقوع آخرالزمان و نزدیکی ظهورات تازه وتجدید و اصلاح دیانت رازدل میکرد.

چون مسیحی بودن زهرهٔ بابلی معروف بوداغلب مرتدان اعم از مانوی ها (پیروان مانی مشهور به نقاش) ومزدکی هاوعیسویان وغیرهم که همگی در دشمنی مؤبدان هم دل و هم قدم بودند پیوسته خانه آنزن دانشمند رامیعادگاه یاران خویش مقررداشته ودرآنخانه باچهرهٔ گشاده ومهربانی پذیرائی میشدند از عجایب رفتار و اخلاق زهره یکی آن بود که باهر جرگه که همدم میگشت بقدری دردلها نفوذ میکرد که بزودی محرم راز آنان شده اوراطرف شور قرار میدادند وآن زن هوشیار هیچگاه در مشورت خیانت نورزیده وبسبب اطلاع کاملی که ازجریان حوادث داشت رأی و عقیده اوندرتاً بخطا میرفت !

حال ببینیم چنین خانه ای که مرکز تحریکات و دسایس دشمنان دولت و دیانت بود چگونه برای مؤبدان مؤبد و دوستان اونیز آرامشگاه دلچسبی گردید ؟. چگونه مؤبدان مؤبد در خانه یك زن عیسویه برفیقان خود وعده میداد که بعد از حصول اقتدار مسیحیان را مثل سایر مرتدان

قتل عام خواهد کرد؟ مؤبدان مؤبد نمایندهٔ آتشکده تابناك و شخص اول روحانیت در کشور ایران ، شب میان محفل پری پیکران خنیاگر چه زمزمه‌ای میسرود؟

بند پنجم — عشق چه ها میکند

خوانندگان گرامی فراموش نکرده اند که عمرو عرب با سایر مشایخ وهمراهان ازقصر شهنشاهی بجانب اردوگاه راند.

عمرو سابقاً وقتی که وارد شهر تیسفون میشد شوق تماشای پایتخت او را از خود بیخود ساخته در سر هر کوچه جلو هر عمارت و کنار هر خیابانی ایستاده محو تماشای آن زیب و زینت و آنهمه شکوه و حشمتی که نظیرش را ندیده بود گشته ، آثار ذوق و سلیقه ایرانی را در معماری قصر ها ، نقاشی ها ، منبت ها برسنك وچوب وسنك فرش کوچه ها وطرز مجسمه سازی ونظافت دکان‌ها وجویبارها معاینه نموده لذت میبرد ـ وقتی ایرانی‌ها را میدید که حتی ازشستن دست و صورت در آبهای جاری احتراز جسته و با جدیت هرچه تمامتر بحفظ تمیزی و طهارت نهر ها و معابر عمومی کوشش میکنند ، آداب و رویهٔ رومیان و کثافت شهر های روم رابخاطر آورده ، مابین اخلاق و رویهٔ آن دوملت عظیم دنیاتفاوت بزرگی را مشاهده مینمود ومیل داشت هرچه بیشتر بتواند در پایتخت ایران بسیاحت و تماشا مشغول گردد

اما اکنون که از قصر سلطنت معاودت میکرد و از میان انبوه جمعیتی که سرتاسر خیابان بزرك را تا جسر دجله گرفته بودند میگذشت

یکبار هم باطراف خود ننگریست وجرگه های زنان ، آن خاتون های زیبا و دلربا را که خصوصاً امروز برای تماشای صفوف نظامیان و بزرگان مملکت بمیدان و خیابان خسرو گردآمده بودند با چشمی تماشامیکرد که هیچ گونه علاقه وتوجهی ازآن نمودار نبود ولی پیرمردی که دربارگاه دیدیم عمرو راسرزنش میداد اینجا هم اسبش را پیشتر رانده گفت :

ـ ای خواجه زادهٔ من ، کمی بهوش آی وبنگراین زنان فرس چه جامـه های زیبائی میپوشند ، ببین آن زن جوان را که چادر ابریشمین سفیدش ازبرك گل نازکتر است . راستی این چادر ها که گیسوان وشانهٔ زن را میپوشاند برشکوه ودلفریبی وی می افزاید .

عمـرو نگریست زنی جوان رادید که به معمول ایرانی ها چادر سفیدی بر سر دارد قسمت بالای آن را بقالب سر دوخته و تنك کرده اند بطوریکه سر و گردن را میگیرد و گردی صورت با حصهٔ جلو نیم تاجش پدیدار است هر چند گیسوانش را زیر نیمتاج مرصع پوشانیده اما یك طرهٔ زلفش از بند گریخته و روی گـونه اش سایه انداخته است . تکمه های زرین قبا و کمربند لطیف جراهر نشانش از شکاف چادر میدرخشید واقعاً چادر های آنزمان یکنوع چارقد بزرگی بود که جز فرق سروپس پشت زنرا تا زیر زانوحجاب نمیکرد (۱) و بقدری غالباً نازك بود که

(۱) اینگونه چادرها مخصوص طبقات متوسط و عادی بود و اما زنان توده چه در شهرها وچه دردهات جز چارقدی که دور سرو شانه می پیچیدند حجابی نداشتند .

رنـك لباس و دوخت و برش آن و محسنات اندام بخوبی از پشت سر نمایان میشد

وقتی که چشم عمرو با دیدگان جذاب آن زن مصادف شد گوئی فروغ آتشی درمیانه ردوبدل گشت زیراعمرو درخود حرارت بزرگی احساس کردولی باخود گفت :

— دریغ که در این دل کوچك دیگر جای میهمانی ندارم ! .
اوه ، چه دردسختی است دردیکه نتوان از آن نزد پزشکان بنالی ودرمانش را بجوئی ! —

صدای پیرمرد بازرشتهٔ خیال عمرو رابرید چه باو میگفت :-

ای سید و مولای من ، نگاه کن ببین که آن پریروی در چهرهٔ تومات و شیفته گشته نمیخواهد دیده ازدیدارت بگیرد .. عمرو پاسخ داد :— ای عماد کهن‌سال ، دست ازدلم بردار ، من باآن زن چه کاردارم ، مرا بادرد خودم بگذار !

پیرمرد که معلوم شد عماد نام دارد گفت :

— افسوس که همی ترسم تونام نیك و آبروی خاندانت رابریزی...
اگر تو بدینگونه دلباز و سست رك بودی نمی بایست که در پی کین پدربر خیزی آیا فراموش کرده‌ای که با مثنی پور حارثه چه پیمانی بسته و چه سوگند خورده ای ؟ من از حالا بتومیگویم که هرگاه این اندیشه ها را از سر بدر نکنی و در پی انجام کاری که بر دوش داری نکوشی من از راهی که آمده ام باز خواهم گشت و . . . دریغ که مادرپدرت ازغم

بخاك خواهد رفت ! . .

سخنان عماد عمرو را تکان سختی داده کمرش را راست کرده روی زین محکم نشست و با تبسمی که آثار عزم و تصمیم را نمودار میساخت گفت : — دیگر بس است ای پرورانندهٔ پیر و مهربانم بیش ازاین مرابیم مده که هرچه تو گوئی چنان کنم —

در چهرهٔ پیر مرد عرب آثار بشاشت هویدا گشت و عمرو را ثنا گفت . در اینجا بچار سوی بزرگ نزدیك جسر شاپوری رسیده بودند و عماد که در تمام طول خیابان نظرش را از چپ بر نمیگرفت بعمرو گفت : — نگاه کن درمیان جمعیت جلو آن دکان مرد بلند بالائی را که باتندی ازمیان مردم بدینسو پیش میآید

عمرو به آن نقطه نظر افکنده پرسید : چه چیزی تو را بآن مرد نگران کرده است ؟ —

عماد جواب داد : — اینکه او پشت سر آن زن ایستاده بود و با او گفتگو کرده گاهی هم بچند تن جلوداران که پهلوی اسب ها ایستاده اند فرمان میداد چون تو ازبرابر آنها گذشتی آن خاتون با این مرد سخن گفت و او چنانکه مینگری از پی ما روان گشت و خاتون خویشتن نیز با دیگر خاتونان که همراه وی بودند سوار شد و ما چون گذشتیم ندانستم که از کدام سو رفتند اما ببین این مرد را که رو به تو پیچد . . — واقعاً آن مردی که عماد نشان داد رو به موکب عمرو آمده بر او ثنا خوانده گفت :

— ای خواجه بزرگوار بنده‌ات را با تو سخنی است اگر دستوری باشد؟ —

عمرو با لبخند مهربانی پاسخ داد — ای جوانمرد از شنیدن فرمایش تو دریغ ندارم اما چون در اینشهر بیگانه هستیم و کسی را نمیشناسیم هرگاه نام و نشان خویش را با ما بگوئی شایسته باشد —

آن مرد گفت: — چه شود از میان گروه خود را بکناری کشیم تا بهتر بتوان گفتن و شنیدن — عماد که با نهایت دقت بگفتگوی آنها گوش میداد نگاه تردید آمیزی بروی او افکنده با لهجهٔ عربی و کلمات شکسته پهلوی گفت: — ای مرد، تورا گفتند نخست نام و نشان خود باز گوی تا معرفی حاصل آید پس از آن... ایرانی کلام وی را بریده پاسخداد:

— خواجه من، بنده‌ات مردان نام دارد و در دستگاه [جان جهان] زهره بابلی پیشکار است —

جان جهان لقبی بود که اهالی تیسفون زهره را به آن می خواندند. عمرو که نغمه ها و چکامه های زهره و آوازهٔ او را از دور شنیده و در دل آرزو مند دیدار او بود بی اختیار سر اسب را بر گردانیده به سایر همراهان سپرد که از پل گذشته بار دو روند ولی عماد اصرار کرد با وی همراه باشد عمرو نیز پذیرفت و بمردان گفت — کدام سو برویم که از گروه بر کنار باشیم؟ — مردان با دست به خیابان سمت جنوب اشاره نموده و خود نیز پیش افتاد.

این خیابان همانی است که خوانندگان این داستان یك شب دیگر هم در پی غباد و کلانتر وارد آن گردیده اند در سمت راست همان کوچهٔ

سرازیری بود ولی مردان از آنجا گذشت همراهان را بدرگاه بزرگی برد که با نظر معمارانه میتوان حدس زد که یکی از درهای دیگر قصر زهره میباشد و در آنجا پیش آمده رکاب عمرو را گرفت که پیاده شود. اما عمرو گفت: – آیا نمیتوان سخن تورا سواره شنید؟ –

مردان پاسخ داد: – ای خواجهٔ جوانمرد ازبنده‌ات هراس مکن و پیاده‌شو که دراینجا جزدوستی و مهربانی نخواهی یافت –

عمرو از شنیدن کلمهٔ هراس ابرو در هم کشیده، جواب داد: – مرااز هیچ چیزاین جهان باك نیست! و با چابکی بروی زمین جسته دهنه اسب رابدست عماد سپرد. پس مردان پیش رفته چکش دورا کوبید که فوراً در باز شد و غلام رومی که در را گشاد سری فرود آورده عقب کشید. اما مردان اورا آواز داد که اسبان را به‌آخور مهتری سپرده مهمان دیگر را که عماد باشد به اندرون راه نماید و خویشتن پیش افتاده عمرو را رهبری نمود. وقتی که‌ازدرگاه وارد شدند عمرو خودرا در باغی بزرك یافت که هر گوشهٔ آنرا بطرز مخصوصی ساخته بودند، جنگل های زیتون و انار، بیشه ها، نخلستان ها و برگه ها و آبشار های مصنوعی نمونه‌ای از بهشت برین‌را نشان می داد. راستی دقت و مواظبت ایرانیان آنعهد بامور فلاحت که رکنی از ارکان دین زرتشت است سرزمین ایران را از حیث آبادی و خرمی و باغها و بستان های زیبا و قشنك رشك ممالك عالم قرار داده بود. مردان عمرو را بکنار برگه ای برد که‌در آنجا کواری باگیاه و گل بوته ها ساخته بودند که نظیر آنرا ما آلاچیق مینامیم و

در میان آن کوار زیر سایه گل های معطر که سقف را پوشیده بود کرسیچه های کوتاه حصیری گذارده بودند که عمرو روی یکی از آنها قرار گرفت

مردان بعد از آنکه بعمرو خوش آمد گفت از نزد او بیرون رفته بعد از لحظهٔ ای برگشت ودو غلام با طبق های سیمین دنبال وی میآمدند و خودش نیز سفره ای چرمی لوله کرده در دست داشت که چون از هم گشاد خیلی پهن ودراز بود وهشت پایهٔ ظریف ازنی بر آن قرار داده بودند که وقتی می پیچیدند برای حمل و نقل بسیار سبك وزن شده وچون باز میکردند بواسطهٔ آن پایه ها میزی درست میشد به پهنای یك گز و نیم در دو گز و نیم محمول طبق ها عبارت بود ازچند قسم نان شیرمال وکلوچه هائی که میان آنها خرما و کره یا گوشت و انواع خوردنی های لطیف گذارده و (اگردك) میئامدند. مرغ بریان وماهی های کوچکی که بشاه‌ماهی موسوم بود دوخوراکهای سرددیگر دربشقاب‌ه‌ای نقره یایشمی که‌ازبلور شفاف تر بود. بعدازترتیب میز مردان خودش بمیزبانی پرداخته وبه‌عمرو گفت: (آشکارا بودکه شمادرآستانه بخوان پادشاهی ننشسته اید زیرابی هنگام بیرون آمدید خاتون من از تو پوزش خواسته واز اینکه تومهمانی ساده مارا میپذیری بسی سپاسگذار است)

عمرو از اظهارات مردان تشکر نموده بخوان خوراك نشست وعماد رانیز احضار کرد که پهلوی او قرار گرفت مردان تا آخر طعام به‌تقسیم غذا وخدمت مشغول بود بعد ازانجام آن گفت:

ـ اکنون که تو هم نمک ما شده‌ای هم راز نیز توانی شدن اینک دستووی ده تا تو را نزد خاتون خود برم تا آنچه را که بایستی از من می شنیدی از خود او بشنوی

عمرو باخورسندی پیشنهاد مردان را قبول کرد.

آنگاه غلامی را آواز داد که آفتابه لگن با بقچه حاضر ساخت و مردان بکمك عماد موزه از پای عمرو بیرون کشیده تا ساقهایش را لخت کرده با گلاب نسترن و عطریات دیگر شستند سپس قدری عرق نعنا که با مواد دیگر ترکیب یافته بود برای سرد شدن پوست مالیدند و پاپوش های کتانی بر او پوشانیده سر و صورتش را نیز همچنان شستند و این رسم نیکو از عهد قدیم در ایران معمول و تاچند قرن اخیر نیزادامه داشت که پا و دست مهمان تازه وارد را کنیزان یا غلامان صاحب خانه می‌شستند ـ

پس ازآن زره فولادین و کلاه‌خود وزیب افزار (۱) را مردان از تن عمرو بر گرفت و در این حال عماد بزبان نبطی به عمرو لند لند میکرد که چرا به این سهولت اسلحهٔ خودش را تسلیم میکند اما باکمال تعجب دیدکه مردان نیز با همان زبان جواب اورا داده گفت:

ـ برادر در کشور ما آئین مهمان کشی نیست وروا نباشد که تو بدین اندازه بدگمان باشی!

عماد از گفتهٔ مردان خجل گشت وعمرو با شگفتی پرسید: ـ

---

(۱) زیب بمعنای اسلحه

- تو چگونه زبان مارا باین روانی فرا آموخته ای ؟

- مردان خندیده پاسخ داد - با کمی شکیبائی این راز را نیز خواهی دانست .

کار مهمان نوازی که انجام یافت مردان عمرو را به پیروی خود دعوت نموده عماد را نیز بغلامی سپرد که به استراحت گاهی هدایتش کند عمرو که امروز گرفتار یك بحران بزرك روحی گردیده و واقعاً قلب و جانش را انقلاب و تشویش عظیمی زیر وزبر ساخته رشته تدبیر و عزمش را باخته بود از جانبی طلعت تابان و روی و خوی آزر میدخت زمام عقل را از کفش ربوده و از سمتی اندرز ها و نصایح عماد کهن سال مانند چکش فیل بان اورا بادای وظیفه وادار و احساسات جوانی و عشق و شباب را در شکنجه و عذاب دچار میکرد اکنون در بحبوبهٔ آن بحران و انقلاب یك عالم تازه‌ای راپیش رویش میگشودند واورا بدرون درگاهی میخواندند که براستی نمیدانست آنجا چه اسراری درکار و چه رموز درهم پیچیده‌ای احاطه اش خواهد نمود ! . .

عمرو قدم بر میداشت بدون آنکه بداند برای چه بر میدارد پیش میرفت در حالی که از ظهورات بعد نگران بود . امید ها در زوایای خاطرش برق میزد زیرا جوان بود - حیرت و تردید و نگرانی قلبش را آزار میداد زیرا درعرصهٔ زندگانی هنوز آزموده و مجرب نگردیده بود !

عمرو فکر میکرد درحالیکه خود نمیدانست بچه چیز فکر میکند !.
در این هنگام بپیشگاه عمارت رسیده و آواز مردان اورا از اندیشه بیرون

آورد که میگفت: آن بالا نگاه کن چکامهٔ خاتون من است که بزبان پهلوی سروده سوی دیگر سر در نیز چکامه عربی است.

عمرو نگریست عمارتی دید که بمعمول آن زمان در میانه گنبدی بیضی شکل ساخته شده و اطراف گنبد چهار ضربی کوتاه تربنا گشته و تمام آنها را با کاشیهای زیبا زینت کرده اند.

در جلو عمارت ایوانی است که درگاه بزرگ بانجا باز میشود در آن ایوان کتیبه های کاشی و مرمر، نقشه ها و گلها و صورت های بزرگان را با منظرهٔ دلچسبی نمایش میدهد و در وسط کتیبه چهار بیت به زبان عربی و بخط پهلوی روی کاشی نقش شده است که سمت مقابل نظیر آن ابیات بزبان پارسی دیده میشد،

این اشعار که خود زهره سروده بود این طور ترجمه می شود:
(ای دلاوران جوان و امیدوار نیمی از روز را با جان و توان بکوشید و نیم دیگر را با شادی بنوشید باسرود نوازندگان دل را پرورش داده از چهرهٔ گرفتهٔ روزگار هرگاه تیره شود نهراسید زیرا که بیك رنك نخواهد ماند، اززندگی بهره میگیریم پیش ازآنکه مرك از مابهره یابد!)

عمرو را این ابیات که هم دلداری و هم اندرز بود تسلیت بخشید. وچون وارد تالار گشت همان خاتونی را که در خیابان دیده بود وبدرستی نتوانسته بود تشخیص دهد حالا پیش روی خود یافت که با تبسمی روح بخش مانند فرشته رحمت دست لطیفش را بجانب او دراز کرده است و مردان که در مقابل خانم نماز برد بعمرو گفت:

– فرمانروای من، رامشگر پیشگاه شاهنشاهان، زهره خاتون بابلی است! –

و دوباره تعظیمی نموده از اطاق بیرون رفت، عمرو هر چند در روم بسر برده بود اما از آداب ایرانیان بخوبی آگاه بود که نسبت به زنها احترامی زایدالوصف مرعی میدارند –

وقتی یك زن در بازار می گذرد هرقدر که شلوق باشد مردمان کنار کشیده به او راه میدهند اگر زن بخواهد چیزی از یك دکان بخرد مشتریهای مرد صبر میکنند تا نخست معامله او صورت پذیرد. در سر سفره اگر خوراکی کم باشد اول بزنها می خورانند و مخصوصاً مبدانست که بزرگان ایران جز شخص پادشاه همگی زنرا درسواری برخود مقدم ساخته شوهرها برای ملاقات زوجه خود، خویشتن به عمارت و اطاق او میروند نه اینکه اورا نزد خود احضار کنند و این آداب بزرگان ایران طوری بنظر سایر ملل مستحسن افتاده بود که اعیان روم از ایشان سرمشق گرفتند ووقتی یکی از بزرگان رومی زوجه خودرا خیلی احترام میگذارد بطور ضرب المثل میگفتند: (او ایرانی صفت رفتار میکند)

بنا برمراعات آداب ایرانی عمرو پیش رفته دست خانم را با دو دست گرفت که ببوسد اما زهره دستش راواپس کشیده بزبان عربی گفت:

– ای سعد، ای فرزند نعمان منذر، ای شاهزاده وآقا زادهٔ من، ای کسیکه سالها یاد تو عشق تو وامید دیدار تو مرا خرم و زنده نگه داشته است چگونه سزاوار باشد که تو دست مرا ببوسی و حال آنکه من باید

زانو زده دست تورا به‌عنوان بیعت با پادشاه و جای نشین پادشاه مقتول شهید ببوسم و استدعا نمایم که هر چند کمینه زنی بیش نیست اما تو در راه مقصودی که داری مرا به‌سمت نخستین سپاهی و پیش تاز جنك مهیبی که در پی آن هستی بپذیری تاجان را نثار تو سازم وبدین وسیله آتشی را که سالها است درکانون قلبم میفروزد تخفیف بخشم . . .

عمرو از سخنان زهره مبهوت مانده‌نمیدانست دربرابر یك زنی که اینگونه بر اسرارو رموز حیات او اطلاع یافته وبدین صراحت وحرارت سخن میراندچه‌پاسخ گوید آیا این زن جاسوسی نیست که میخواهداورا تسلیم دشمن کند ؟ —

این زن ازدشمنان پدر و خاندانش نیست که‌میخواهداین آخرین شعله خانواده منذررا خاموش گرداند ؟

اما زهره ملتفت تزلزل عمرو گردیده گفت : — آری تو حق داری که بدگمان باشی اما زود از این بدگمانی رهائی خواهی یافت . آیا تو در تیسفون هیچ امانتی از پدر شهیدت سراغ داری و آیا بتو گفته‌اند که آن امانت را از کدام شخص باید بگیری ؟ — عمرو با اندیشه و تأثری جواب داد :

— آری من میدانم که پدرم هنگام مرك چیزی بکسی سپرده است که بوارث او برسانند اما از اسم و رسم آنشخص آگاهی نداده است — زهره پرسید : هیچ نشانه‌ای هم نداده بوده ؟

— چرا پدرم که وصایای خودرا به غلام محرمش سپرده نشانه‌ای

هم باو داده است اما آن غلام فوت کرده و اسرار ما را به برادرش سپرده است . زهره گفت : آری میدانم آن غلام مالك بود و برادرش نیز همین عماد است که همراه تو میباشد و آن اسرار راهم از بیم آن نگاهداشته نمیگوید که مبادا تو ضعف نفس نشان داده از تعقیب وصایای پدر و طلب خون و انتقام او باز ایستی عمرو سخن زهره را بریده با حیرت فوق العاده پرسید : آیا تو کیستی که از همه رموز و اسرار زندگانی ما خبر میدهی ؟ اگر فرشته رحمت وفرستاده روح القدس باشی که سپاس خدایرا وگرنه وای بر من که گرفتار جادوئی شده باشم ! عیسی مسیح مرا حراست فرماياد — زهره خاتون تبسمی کرده دستش را روی شانه عمرو گذارده گفت : بیا ، بیا ، ایدوست ومحبوبه دیرین من ، همبازی عهد کودکی خود را بشناس و در حالیکه عمرو را بیش ازپیش غرقهٔ حیرت و شگفتی ساخته اورا باندیشه های دور ودراز و خاطرات گذشته متوجه نموده بود تا روی صفه نرمی که در آخر تالار بود رهبری کرده آنجا اورا نشانید و خویشتن پهلویش نشست . ما حال ازبیانات زهره فهمیدیم که اسم حقیقی عمرو سعدبن نعمان بوده و پس از این خوانندگان سعد را که عمرو مصنوعی باشد بخوبی خواهند شناخت . عمرو غرقه خویشتن بود ودفتر خاطرش را پیش قلب ورق میزد . زهره مثل آنکه خود را برای تحمل یکبار سنگین یا تشبث بیك اقدام خطرناکی مهیا میساخت نیمتاجش را بر سر راست کرده چادرش را که فقط به پشت سر آویزان بود تکانی داده با آهستگی به پشتی تکیه زده دست عمرو را در دست گرفته فشرد و گفت :

ای سعد هیچ بخاطر داری که در ایام کودکی خود دوشیزهٔ حقیری را که
برای همبازیگری تو انتخاب شده بود از همبازی های دیگرت بیشتر دوست
میداشتی؟ یادت هست آنروزی که در یکی از ایوانهای بزرگ قصر خورنق
همه بچه‌ها بازی میکردند و تو با آن دختر بکنار طارمی نشسته وادی بی انتهای
عربستان از یکسمت و جلگه خرم و آباد عراق و جویبار های فرات و
دجله از سمت دیگر چنان احساسات کودکانه ترا بهیجان آورده بود که روی آن
دختر را بوسیده گفتی: یك آرزو بیشتر ندارم و آن اینست که از این قصر
پادشاهی و نگهبانان موذی آن خود را رهانیده دست تورا گرفته برویم
آنجا، آنجا زیر آن چادرهائی که در ساحل رودخانه روی چمن افراشته
اند مانند همان مردم عشیره که چون نسیم سحری آزاد میزیند زیر این
بقعهٔ لاجوردی که روزها زرتار و شب ها سیم نگار میشود بی قید و زحمت
زندگی عاشقانه داشته باشیم! و وقتی آندختر بتو گفت: - از حالا شعر
میسرائی؟ پاسخ دادی: مگر تو عرب نیستی و نمیدانی که شعر و شمشیر و
و حمیت نزدیکان خاصیت مادر زاد اعراب است!.. ای سعد؛ بگو،
بگو بدانم میثاقی را که آن روز با آن دختر سیاه طالع بستی هنوز بخاطر
داری؟ آیا چهرهٔ مردانه و آن شکوه سلطنت و عظمت پدرت را بیاد می
آوری؟ من هنوز بوسه‌های مهر و محبت اورا روی پیشانی خود حس می
کنم که میگفت: من ترا ای دختر عزیز دوست دارم زیرا می بینم که تو
به سعد از همه کس بیشتر علاقمند هستی!.. وه! ای سپهر غدار و تو
ای آسمان واژگون! تاچه پایه بر این انسان ضعیف و ناتوان جور و ستم

روامی داری ! . کجائی ای خورشید تابنده که مدت هشت قرن صبح وشام برقبهٔ زرین خورنق سلام داده انوارت را بر تخت و تاج مرصع آل عدی و منذر نثارمی کردی! کجائید شما، ای پور ماء السماء ای منذر ! ای نعمان، ای راد مردانی کـه برق شمشیرتان چشم دلاوران شام و روم را خیره می ساخت ! . . کجائید ای دلیران، ای شجعان حیره که زیب وزینت بارگاه و قصر خورنق بودید بیائید با تیغ های آخته در پیشگاه وارث تاج وتخت خودسلام داده موکب اورا همراهی کنید ! . . این است شهریار زادهٔ بی کس و بی سامان شما روی خاکهائی که ازخون پدرش رنگین شده است سرگردان میگردد ! . . .

زهره را یك حرارت سوزنده ای از خود بیخود کرده بود مرثیه های خون افشانش را با چنان لهجه درد انگیزی میگفت که دل سنگ را بدرد می آورد . اشك مانند ژاله از دیدگان جذابش بر صفحهٔ صورت روان می شد و گوئی با عـالم ارواح سخن میراند اما غفلتاً صیحه‌ای اورا بخود آورده وقتی نگریست عمرو را دید که غش کرده روی زمین در غلطید !

زهره بی اختیار خـود را بسوی عمرو پرتاب کرده و فریادی از روی دهشت کشید که چند نفر کنیزان بر اثر آن فریاد دویدند وخاتون خویش را در حال خرابی یافتند مردان نیز وارد شده با کمك همدیگر عمرو وزهره راپرستاری کرده، آب یخ وادویه تند بوبکار بردند چون زهره

بهوش آمد دیوانه وار بدور عمرو میچرخید. عمرو که چشم بگشاد وآن پریشانی گیسوان و پریدگی رنك و روی زهره را دید با تأثری پرسید :

— مگر تورا آزاری رسید ؟ زهره در نقره صیقل داده ای که عوض آینه بدیوار نصب بود نگریسته علت پرسش عمرو را دانسته پاسخداد : — نی، نی، چیزی واقع نشد جز آنکه انقلاب تومرا بوحشت افکند ! .

و در گفتن این عبارات بطوری آثار عشق و محبت در لهجه و چشمانش پدیدار بودکه بر کنیزکان نیز پوشیده نماند — عمرو بیادمطالب گذشته افتاده از جای برخاست و از زهره تمنا کرد خادمان را مرخص کرده دنبالهٔ کلام را بگیرد. چون تالار خلوت شد زهره از عمرو پوزش خواست که ضعف نفس و ناله و گریه اواسباب کدورت وی شد

عمرو گفت : — ای زهره من اکنون بسی چیزها اززندگی خویشتن با تو بیاد آورده ام اما توهنوزحال خود را وصف ننموده ای که چه شداز قصر خورنق بتیسفون افتادی و سر گذشت مرا از کجا دانستی و از مرك پدر شهید من چه اطلاعی داشتی که زیاده از معلومات خودم بوده مرا سودمند افتد.

زهره با لبخندی که کدورت وغم را بیهوده می خواست پرده پوشی کند دوباره برجای نشسته گفت :

— ای سعد بمن گوش فرادار تاباتو بگویم، پدرت نعمان منذر پادشاهی نیکخواه بود و با پدرم که خود یکی از امرای کلدانی ومذهب عیسوی داشت و در ناحیه دور از عراق حکمرانی میکرد دوستی یکجهت

بود خانوادهٔ من دائماً در قصر شما بودند و مرا برای بازی کردن باتو بر گزیدند و همیشه باهم بودیم وقتی وزیر شاهنشاه ایران از پدرم مالی بزرك طمع کرد و او مجبور شد خاك وطن را رها کرده با رهنمائی و اندرز پدرت از کشور ایران به مملکت روم پناهنده گردد رومیان پدرم را در نواحی دمشق مسکن و زمین مزروع بخشیدند و او با کسانش که قریب صد خانوار می شدند در آنجا امرار معاش می کردند و فرزندانش را که من وسه برادرم بودیم به کلیسای ناحیه برای تعلیم و تربیت سپرد اما این حالت دوا می نیافت زیرا قشون خسرو پرویز بخاك روم اندر شده شام را اشغال کردند و پدرم که میدانست اگر تسلیم شود ازچنگال انتقام رجال تیسفون نجات نخواهد یافت بهمراهی قشون روم بجنك پرداخته کشته شد و ما همگی اسیر شدیم.

مادرم از غصه هلاك گشت ومرا وقتی در بازار برده فروشان تیسفون میخواستند بفروشند پدرت که آنوقت به پایتخت آمده بود کس فرستاد تا مرا از سپاهیان ایرانی خریدند اما برادرانم نصیب سرهنگی شده بودند که آنهارا در بازار انطاکیه فروخت و تا امروز از آنها خبری نیافته ام. چون نعمان مرا خریداری کرد بنزد خویش خوانده تسلیت بسیار داده گفت اگر پدرت وفات یافت من هستم و تو از روز نخست همبازی سعد بوده ای اکنون نیز نامزد او خواهی شد ومرا با خود بحیره آورد. من از تو پنهان نمیکنم که وقتی فکر میکردم دوباره تورا خواهم دید تمام مصائب وارده در خاطرم محو میگشت.

آن گاهکه به قصر خورنق رسیدیم مادرت باستقبال نعمان شاه بیرون آمده بود اما تورا نیافتیم و چون پدرت از حال تو پرسید مادرت گفت :
- سال‌هاست خواهر خود را چون در خاك روم افتاده است ندیده ام و اکنون که قشون ایران سرزمین شام را به تصرف دارند و برای آمدورفت ما خطری متصور نیست چنان اندیشیدم که سعد را با دسته سپاهی بشام فرستم که خاله خویش را زیارت کند و اگر ایرانیان بخواهند عشایر عرب روم را گوشمال دهند سعد به آنان بفهماند که عشیرهٔ شوهرخواهرم وابسته تو هستند و آن هارا از تعرض حفظ کند و بعد از رفع نگرانی باز گردد.

ناامیدی من از این خبر چنان شد که نعمان شاه ومادرت را هر دو دل بدرد آمد ومرا بسیار گرامی داشتند و آنجا شب و روز رابانتظار دیدار تو می گذرانیدم اما روزگار بازی دیگری پیش آورد و ستمکاری از نوآغاز نهاد. هنگامی که مرا ببازار برده فروشان برده بودند مردی موسوم به عدی بن زید تمیمی که در دیوان شاهنشاهی کاتب نامه های عربی ومترجم این زبان بود داستان قتل پدر و اسارت وصباحت وخوشگلی مرا شنیده برای خریداری من ببازار شتافته دیرتر رسیده بود اما چهرهٔ مرا دیده دلباخته بود و با تمهید مقدمات و وسایل بسیار از خسرو مأموریتی تحصیل و بنزد نعمان شاه آمد و در مجلسی ضمن صحبت مرا از او برای خود طلبید.

پدرت پاسخ داد که دختر حارث کلدانی کنیز من نیست بلکه

اورا خریدم تا بحقوق دوستی پدرش آزاد سازم حال اگر تورا خودش بخواهد مختار باشد. عدی بن زید به من پیام فرستاده مأیوس گشت اما ابرام بسیار ورزیده کار را بوقاحت کشانید و در بارگاه پدرت اوراتهدید کرد نعمان شاه بی شرمی ویرا تحمل نکرده فرمانداد به زندانش بردند و در حبس مقتول شده یا در گذشت فرزند عدی بن زید، زیدبن عدی نیز در دیوان شهنشاهی عنوان پدر را یافته بود و نزد خسرو از نعمان سعایت کرده گفت پدرم عدی دختر امیر حارث کلدانی را که در وجاهت و رامشگری وکمالات بی مانند می باشد برای شهنشاه می طلبید و نعمان اورا مخفیانه به قتل آورده است که دختر را ندهد. دوستان پدرت از دربار این مطالب را باو نوشتند و نعمان شاه مجبور شد برای رفع تهمت و خطر مرا باسه کنیز زیبای دیگر به تیسفون روانه کند و ضمناً به درباریان تحفه ها فرستاده خون عدی را از گردن خود بیندازد

عمرو پرسید: — چگونه تورا در قصر شهنشاهی پذیرفتند وتو با چه حالی خورنق را وداع گفتی؟

زهره پاسخداد: — آه! اینرا بگذار که داستان درد انگیزی است و میتواند رشته سخن را قطع سازد.. — عمرو گفت: - آیا تو نتوانستی در مزاج پادشاه تأثیر کرده مکر و خدعه زید را آشکارا نمائی

- زهره جواب داد: - من از هیچ کشش و کوششی در این راه گذر کوتاهی نکرده و کارهائی که یك تنه به قوه تدبیر خویشتن انجام داده‌ام بیش از آن است که تو نزد خود پیش بینی کنی - حال بشنو که باقی احوال

را بگویم : حیله زید آن‌هنگام بجامه نرفت زیرا نعمان شاه را در دربار دوستانی مقتدر بود چون هرساله صدهاشتر هدایای اورا بخانه‌های رجال واعیان تیسفون میرسانیدند و مخصوصاً فرزانه پور بزرگمهر هنوز در مزاج خسرو پرویز نفوذ بزرگی داشت و او با پدرت دوستی میورزید وتدابیرش در خاموش کردن آتش خشم خسرو مؤثر افتادو پادشاهی پدرت در حیره برقرار ماندامار وزگار هیچگاه بیک منوال نمی ماند ! فرزانه را دسیسه نابکاران از دربار براند و شهربراز که‌از سرداران نامی و دانشمند بود به حرب روم اعزام گشت و بسیاری از هوشمندان دیگر که برای صلاح مملکت و آبروی شاهنشاه خدمت میکردند دستشان ازکار کوتاه شد و برای زیدبن عدی وسایر مفسدین که هرکدام از راهی باپدرت کینه می ورزیدند فرصتی بچنگ افتاد و روزی که خسرو سرمست باده ناب بود زید بعرض رسانید که نعمان منذر را خواهری است که در روی زمین مانند ندارد و راستی خیف است که چنین گلی را شاهنشاه روی زمین نبوید ! —

خسرو پاسخ داد : — ازاین درمگوی که در گلستان خود ما آن مایه غنچه‌های گل نشکفته داریم که‌به بنفشه هاو لاله‌های خود روی تازیان نوبت بوئیدن نرسد ! — اما زید عرض خودرا تعقیب کرد و آنقدر گفت که درهمان مجلس ازپادشاه ماموریت گرفت به نزد نعمان رفته خواهرش را خواستگاری کند و باشتاب هرچه تمامتر ازبیم آنکه مبادا ارادهٔ خسرو تغییر یابد براه افتاده خدمت پدرت رفت و مطلب را با حضور

جماعتی از بزرگان به لهجهٔ زشتی که راستی بر خورنده بود عنوان نمود و قصدش آن بود که نعمان را بخشم آورده ازآب گل آلود ماهی بگیرد چنان هم شدزیرا پدرت که مردی غیور بود در برابر جمع اینطور گفت : (آن قدر گاوان سیاه در سوادعراق هستند که‌خسرورا از تجاوز بدوشیزگان عرب بی‌نیاز سازند !)

زیدکه‌انتظارچنین‌پاسخی میکشید‌باقیافه‌یك دوست‌هواخواه‌پاسخ داد : (واقعاً اعلیحضرت حق داربد وحمیت عربی بنده را نیز وادارمی کرد که از هوس خسرو خوشنود نباشم اما بحکم المأمور معذور بانجام این سفارت مجبور شدم حال اگر اجازه فرمائید باز گشته خویشتن بطریقی که مصلحت بانم خسرورا منصرف وشما را آسوده سازم)

پدر بزرگوارت که از مکر وی بی خبر و غافل بود که او انتقام خون پدرش را میخواهد در این میانه بگیرد ، خیلی اظهار امتنان‌کرده وعده داد که اگر زید خیال خسرو را منصرف نماید مزدی بزرك خواهد یافت و انعام بسیار بدو بخشیده مرخصش کرد ـ اما زید همینکه بدربار آمد جواب نعمان را با شاخ و برك هائی زشت و خار دار بعرض خسرو رسانید و بافسون و دستان خود اورانافرمان و طاغی جلوه داد بطوریکه خسرو ازسرخشم فرمود : (بسانندگان دیگرنیز دیده شدند که بیش ازوی به سرکشی‌پرداختندآیا چه‌سود بردند؟)

این فرمایش خسرو فوری انتشار یافته بگوش نعمان نیز رسید و اودانست که‌کارش ساخته شده ناچار شهرحیره راگذارده فرار کرد والبته

تو خود وقایع بعد را شنیده واطلاع داری.

عمرو گفت: آری، من هرچند آنزمان در شام بودم اما میدانم که پدرم به بنی تمیم و بعضی قبایل دیگر پناه برد و عاقبت الامر خانواده واموالش را به عشیرهٔ بنی شیبان سپرده خویشتن دل بدریا زده بدربار آمدتا که هر چه میشود بشود و از سرگردانی نجات یابد بعد ازآن باز تو باید بهتر بدانی زهره ملتفت بود که گریه در گلوی عمرو گره خورده بدنش میلرزد و دندان هایش رو بهم فشرده می شود خواست رشتهٔ سخن را عجالتا کوتاه کرده باشد گفت: وقتی نعمان شاه بدربار رسید خسرو فرمان داد تا هشت هزار کنیز ماهرو که در اندرون شهریاری بودند خویش را آراسته صف بکشند من نیز در آن میان حضور داشتم درصورتی که نمی دانستم مقصود خسرو از این صف آرائی چه خواهد بود؟ ناگاه نعمان شاه را دیدم که با رنك پریده بهمراهی چند نفر خواجه سرا وارد شدند گروهی از کنیزکان را آموخته بودند که تا پدرت نزدیك آنان رسید فریاد برآوردند: «آیا ما ها شاهنشاه را از گاوان سیاه تازی بینیاز نمیسازیم؟!» این رفتار خسرو معلوم کرد که نعمان را دیگر روی نجات نخواهد بود؛ وقتی از جلو صف میگذشت وبمن نزدیك شد عاشوربان خواجه سرای کلدانی همراهش بود و چون باو اطمینان داشتم آهسته گفتم: جانم فدایت باد ای پادشاه مظلوم! اگر فرمانی باشد دریغ مکن که جانم را برایت نثار کنم، پاسخ داد: عیسی مسیح ترا حفظ کند دخترم البته سلام مرا هرگاه توانستی به همبازی خود برسان! دانستم مقصودش تو بودی و چنان حالم ازشدت

درد و غم دگرگونه گشت که غش کردم و دیگر ندانستم که چه پیش آمد.
یکهفته بستری بودم و با پرستاری عاشوربان و سایر کنیزان که با من دوست بودند
بهبودی یافته وسیله ها برانگیختم تا دانستم که پدرت در شهر ساباط (۱) حبس است؛
یك نیمه جواهراتم را بخشیدم تا توانستم یك شب از اندرون شاهی بیرون رفته در
محبس ساباط آن بزرگوار را ساعتی زیارت کنم و اینها اسراری است که بعد
ها خواهی دانست ، عمرو پرسید : - آیا راست است که پدرم را زیر پای
پیل انداختند ؟

زهره با لهجه دردناکی جواب داد — ای سعد ، حالا چه سود از
اینکه بدانی او زیر پای پیل جان سپرد یا در زندان زیرا برای تو دانستن
وصایا و گرفتن انتقام از هر چیز لازم تر است — در این موقع صدای مردان
بلند شد که با کسی حرف میزد و میگفت : — خاتون من با یکی از
بستگانش که تازه رسیده است درباره خانواده خویش گفتگو دارد و کسی
را نمی پذیرد — اما طرف آواز داد : نی ، نه چنین است که میگوئی نزد
خاتون تو هر که باشد ، او مرا خواهد پذیرفت !

زهره صدای غباد را شناخته به عمرو گفت : میل داری این جوان
را بشناسی ؟ — عمرو چهره در هم کشیده پاسخداد : - باندازه ای از این
قوم نفرت پیدا کرده ام که اگر این لحظه یك ایرانی را ببینم سرش را
خواهم کند ! .

---

(۱) ساباط که بلاش آباد باشد یکی از هفت شهری بود که گرداگرد
تیسفون واقع و اعراب جملگی را مداین خواندند

زهره متحیر و مشوش گشته ندانست چه سازد؟ قباد را با حوائجی که باو خواهد داشت بخصوص خویشتن دعوتش کرده است چگونه رد کنند در این هنگام آواز مردان را می شنیدند که میگفت: خواجهٔ من پیش میا . . میا . .

و ناگهان صدای پرتاب چیز سنگینی شنیده شد و غباد فریاد زد:

ـ برو ، ای یار نازنین من ، کمی آن سوی تر گستاخی کن! . . زهره دوید پشت پنجره و مردان را دید چند گردو تر نزدیك درختان نارنج بر زمین نقش بسته است و همین وقت درب اطاق گشوده شده غباد جوان وارد گشته تعظیمی فروتنانه نمود و گفت: ـ درود من بآن خاتونی که خویشتن جان جهان است هر چند بندگانی جان ستان بر درسرای خود گماشته دارد!

هنوز غباد سخنش را بانجام نبرده بود که عمرو از گوشهٔ تالار پیش آمده با قیافهٔ عبوس و لهجه تهدید گفت: ای جوان مرد، ندانسته ای که دلاوران جهان در خانهٔ خاتونان و در بارهٔ بندگان زور آزمائی نمی کنند! . .

ـ غباد نگاهی به جانب عمرو افکنده با لهجهٔ تمسخر پاسخ داد:

ـ اوه! خواجهٔ تازی و نیکمرد ، گویا همین تو باشی که امروز نیز در بارگاه خود نمائی کردی!

عمرو باحالتی پر از کینه و تحقیر گفت: تو را چکار که من در بارگاه چه ها کرده ام آیا دیدار پادشاه خورشید روی تان را بر من رشك می بری؟!

سخن عمرو و طعنه ای که از روی بی تجربگی و غضب با یرانیان

زد دنیا را پیش چشم قباد تیره و تار ساخته قیافه استهزاء را فراموش کرده دست به قبضه شمشیر برده با نهایت ادب گفت : — ای جوان مرد تازی ، اینك خون تو بر من روا است بفرما ، بگرد تا بگردیم !

— و خویشتن در تالار را گشوده ، پرده زنبوری را که برای دفع مگس آویخته بودند بر داشته قدم بیرون نهاده ایستاد و عمرو را آواز داد که بیرون آید . زهره دیوانه وار بسمت غباد دوید که اورا از جنك تن بتن باز دارد اما عمرو دست اورا گرفته به شدت واپس کشید و در همین حالت عماد که بر اثر ناله و فریاد مردان با چهار غلام زهره به کمك رسیده از واقعه مطلع شده بود اسلحهٔ آقایش را شتابان آورد و تا عمرو خواست زره پوشد غباد خندیده گفت : — ای تازی ، بجای زره پوشیدن اگر خویش را هفت جوش سازی باز هم از زخم تیغ من رهائی نخواهی داشت !.

— عمرو نگریست غباد را بدون زره یافت و از کار خود منفعل گشته شمشیرش را که دست عماد بود از نیام کشیده رو به قباد رفت . غلامان زهره مثل اینکه هیچ حادثه ای در کار نیست صف کشیده تماشا می کردند و مردان نیز نالان و لنگان پیش آمده به غلامی تکیه داد . عماد به عربی می گفت : — نگفتم !. نگفتم که درین خانه حیلت ها هست و تو سخن مرا نشنیدی ! . . — زهره که این نیش های عماد را می شنیدبیش از پیش دیوانه شده و با آنکه میدانست که اینگونه مواقع وقتی مردی را بمبارزه طلبیدند هیچکس حق ممانعت او را ندارد زیرا اگر نرود به بی

آبروئی ونامردی خود اعتراف کرده است معهذا دامن عمرو را کشیده با آه و فغان بزبان عربی میگفت :

- ای سعد ، مرا به سرزنش های عماد گرفتار مکن ! - عمرو بعماد خطاب کرد : - پیر مرد تو که از هیچ جا خبر نداری بی جهت زبان ملامت مگشای !

- بیچاره عماد را بهت و حیرت گرفته مات ماند زیرا که شنید که زهره عمرو را بنام حقیقی او می خواند و نمی فهمید که چگونه یك زن اجنبی از اسرار آن ها اطلاع یافته است اما چکا چاك شمشیر ها او را از حیرت بیرون آورد و چون نگاه کرد قباد را دید که چون شیر ژیان ایستاده با متانت از حملات عمرو مدافعه می کند لیکن او با خشم وغضب بهرجانب پریده حمله میبرد و بعد از چند بار حمله که کاری از پیشش نرفت قباد باتبسمی گفت :

دلاور ! تو هنرت را نمودی اکنون بجای باش و زور و بازوی مردان ایران راببین و اگر زنده ماندی برای تازیان غارت گر سر گذشتت راارمغان ببر !.

عمرو در شمشیر بازی شاگرد مالك برادر عماد بود که یکی از استادان نامی حیره و سواد و تمام بین النهرین بشمار می آمد و ازجمله فند های تیغ زنی فندی آموخته بود که بدان وسیله حمله حریف را رد کرده ازراست شمشیرش را حواله نموده و اگر او حربه خودرا پیش می داد با تر دستی شمشیرش را بگرد شمشیر او پیچانیده و یك لحظه غفلتی

را که بواسطهٔ تصادم دو حربه برای حریف پیش می آمد غنیمت گرفته تیغ را از سمت زیر رد کرده با پهلو یا بغل او آشنا میساخت. غباد استادانه حمله آورد و عمرو که مهارت خصم را دریافته بود همین فند را بکار برد اما پیش از آنکه نوك شمشیرش را بپهلوی غباد رساند ناله ای کرده یك قدم عقب جست زیرا حربه غباد سینه اش را سوراخ و خون از آن فواره زد!

غلامان و حتی مردان که از غباد صدمه دیده بود فریاد کشیدند دست مریزاد! . ایرانیان عادت داشتند که در میدان رزم دشمن یادوست هرکس هنرمندی بروز دهد منصفانه اورا تمجید نمایند. شگفت تر آن بود که غباد همین که حریف را مجروح دید تیغ را پرتاب کرده پیش دوید و اورا درآغوش خود گرفته بگشودن بند های قبا وپیراهن ابریشمی بلندی که عمرو بر تن داشت پرداخته برای بستن خون بعضی درمان های خانگـی خواست ضمنا فرمان داد که پزشك جند یشاپوری (۱) را که در فن پزشکی مشهور و همان محله کنار دجله خانه او بود حاضرسازند اما زهره تا چشمش بجراحت عمرو افتاد فریادی کشیده بر زمین نقش بسته غش کرد و کنیزان که حالت خاتون خودرا چنان دیدند بهعمارت ماه آفرین دویدند که اورا بکمك بخواهند اما آن خانم هندی باطاقش نبود وقتی (رامك) گیس سفید زهره از عمارت ماه آفرین برگشت با نهایت حیرت خانم هندی را بربالین زهره یافت و چون از او پرسید

---

(۱) جند یشاپور شهری بود در خوزستان که بیمارستان و مدرسه طب آنجا مشهور است

کجا بوده است پاسخ درستی نشنید زهره بهوش آمد و نخستین پرسش او از حالت عمرو بود ماه آفرین که سر زهره را بدامن داشت اورا خبر داد که پزشك آمده مشغول بستن زخم عمرو می باشد و جراحت هم کم خطر و چند روزه بهبودی خواهد یافت . زهره با کمك گیس سفید مسیحی خودرا بکلیسای خصوصی عمارت که جنب همان تالار بود کشانیده مقابل شمایل مسیح و مریم پای صلیب بسجده در آمد و در حین دعا احساس کرد لبهای کسی روی دست های او نهاده شده چون سر بر داشت ماه آفرین رادید که به انگشتان زهره بوسه داده و در صورتی که مانند معصومی میگریست گفت : — ای جان جهان تو رابکیش و آئینی که داری سوگند می دهم در بارهٔ غباد نفرین مفرست و مرا اینك در برابر همین پیکری که می پرستی نوید آرام بخشی ده که بد خواه او نباشی ؛ ای یار دیرین من ، تو اورا نمی شناسی که تا چه اندازه دلی پاك ومهربان دارد

زهره با حیرت بسیار پرسید : — مگر غباد را دوست میداری —

ماه آفرین چهره نازنینش را که از شرم مانند گل سوری شده بود با دودست خود پوشیده گفت : — آه ! تنها دوستی نیست چه من بی یاد او یکدم نزیسته بی امید دیدارش یك تسو زندگی را نمی خواهم ! ای زهره توهم دل داری ، توهم بجوانی همچون عمرو مهر میورزی ، آیا مرا ازاینکه دل به غباد باخته ام سرزنش خواهی داد ؟

زهره که گویا در ذهن خود نقشه کاری را طرح میکرد و آثار

نگرانی از صورتش پدیدار بود تا اسم عمرو را شنید یاد عواطف وآثار عشق ودردهای گوناگون آن افتاده برحال ماه آفرین ترحم آورده واورا به آغوش خود کشیده گفت : — برو ، برو ای دوست یگانه من ، آسوده باش که دلبر تو نیز برای تو خواهد ماند. راستی چگونه سرنوشت ما دو دوشیزه مانند همدیگر است !

واقعاً زهره از اینجهت حق داشت چو سرنوشت او با ماه‌آفرین از هنگام ورود به اندرون شاهی ببعد با هم شبیه بوده اما قلب او با قلب صاف ونازنین آن دختر هندی گویا شبیه نمیشد !

بندششم — غباد مزدکی

در خاطر داریم که آخر شب وقتی مؤبدان مؤبد و فرخ هرمز کارهای انجمن مخفی را در خانه زهره انجام دادند با گیو خسرو پور بمحفل شب نشینی آن خانم آمدند و غباد نیز همراه ایشان بود . بطوری که اشاره شد زهره در آنموقع که دو نفر از بزرگترین رجال مملکت را پذیرائی میکرد ، آنچه میسر بود از اسباب تجمل ونزاکت معمول عهد مهیا ساخته ، کرسی ها ، تخت ها ، و خوابگاه از برك گل فراهم داشته ، صراحی های می گلگون و لعل فام از هرنوع درمیان توده های گل بطور غیر منظم جای داده بودند و همه‌جا مناسب رنك و ترکیب می ، الوان گل ها و رنك صراحی ها مراعات شده بود . گفتیم انواع می زیرا در آن زمان هریك از ولایات ایران یکنوع شراب مخصوصی داشت که ازیك جهتی آن را بر دیگرها ترجیح میگذاردند بعلاوه شراب هریك از اعیاد

سالیانه رنك و ترکیب مخصوصی باید داشته باشد

از جمله شراب های عسلی و شراب هائی که با خرما و نارنج ترکیب میشد و شراب های بادرنج و شراب زمردین که ترکیب نعناداشت و شراب نیشابور که به آتشکده موسوم بود و شراب مغان که کهنه و ساده و تلخ بود و شراب مرد افکن که گویا ترکیب مؤثر مخصوص داشته و انواع دیگر که اسامی آن ها بما نرسیده است . و گذشته از انگور از خرما وسیب و میوه های دیگر نیز شرابهای مختلف میساختند

مؤبدان مؤبد و فرخ هرمز آن شب را در محفل زهره با استماع نغمات دلکش و آواز روح بخش زهره بپایان بردند . اول کار غباد و کلانتر نیز حضور داشتند و پس از اندکی کلانتر که سخت خسته و درمانده بود رخصت طلبیده بخوابگاه خود رفت و لحظه ای بعد که سر یاران از باده ناب گرم شد و کنیزگان زهره با رقص و پای کوبی خود ترنم نوازندگان را لطافتی علیحده دادند ماه آفرین بربطرا بکناری تکیه داده از دیده حضار نهان گشت و همان اوان غباد هم بعنوان فرسودگی از فرخ هرمز رخصت یافت و زهره شخصاً آن مهمان عزیز را تا خوابگاه همراهی کرد و درآنجا چون خواست همدمی از میان کنیزگان برایش انتخاب کند غباد دخترك هندی را که از زرخرید های ماه آفرین و همشهری او بود پسندید

چنانکه پیشتر هم نگاشتیم ایرانیان از عهد بسیار قدیم نسبت به موسیقی عشق و میل مفرطی داشتند و حرفت رامشگران و خنیاگری بهمین سبب مورد احترام آنان واقع گشت و ذوق ایرانی این حرفت روح

پرورا اصلا مقدس داشته از هر گونه آلایشی بر کنار ساخته بود به طوری که در محفل رامش هیچگاه شخص رامشگر طرف تعرض یا تقاضای شهوت پرستانه حضار واقع نمیشد. این عادت نجیبانهٔ ملت ایران که دلیل علو همت و رعایت بزرگی است که نسبت به صنعت و صنعتگران مبذول میداشته اند حتی پس از قبول اسلام نیز ادامه یافته و اگر بیاد آورید تا همین سنوات اخیر هم از مطرب زنانه هیچکس توقع بیجا نمیکرد وخود آن ها نیز ندرتاً تسلیم هوا و هوس مردها میشدند زیرا اسرار و تعالیم مرموز حرفتی که سینه بسینه از سلف بخلف رسیده و هنوز هم در عالم (لوطی گری) از زبان استادان فن کم و بیشی شنیده میشود بقدری قوت اخلاقی و معنوی دارد که وقتی روح دختر مطرب را با آن تعلیمات آشنا میسازند در استی یك جنبهٔ غرور و استغنای طبع بزرگی بهم میرساند.

در آن زمان همان قدر که موسیقی و رامش مطلوب بود، حرفت زنان دوره گرد منفور عموم شمرده شده و دختران روسپی خیلی بندرت در گوشه و کنار شهر ها پیدا می شدند و غالباً هنگامی که اردوئی در داخله مملکت حرکت میکرد روسپیان با همان اردو سیر می کردند و این خود باجازه سر کردگان بود تا از طرف سربازان بنوامیس رعایا تعرض نشود. اما این رسم میان طبقات متوسط و عالی معمول بود که چون مهمان محترمی شب درخانه خود داشتند یکی از کنیزکان متعددشان را برای همدمی او هدیه می نمودند وتا دوره اسلام وقرون اخیره یعنی

تازمانی که گرفتن اسیر و نگهداشتن و فروختن آن در دنیای متمدن ادامه داشت این رسم هم دوام یافت . زهره نیز با مهمانان محترم خویش چنین میکرد اما آن دخترك هندی که زرخرید ماه آفرین بود و غباد پسندید بر سایر کنیزکان آنخانه رجحانی نداشت و زهره از بد پسندی غباد حیرت کردولی چون گرفتار مهمانداری و خیالات خویشتن بوددرپی پژوهش و تفتیش برنیامد

دخترك هندی وارد خوابگاه شد و مشعل نقره ای را که روغن زیت معطر در آن میسوخت نزدیکتر آورده روی میز کوتاهی که پهلوی خوابگاه بود گذارد وچون پیش آمدکه در کندن لباس غبادهمراهی کند به آهستگی گفت

خاتون من در پاسخ پیام تو گفت تو آنجا نزد او بروی - غباد پرسید : - آیا میدانی که اکنون می توانیم از میان باغ بگذریم ؟ - کنیزك پاسخداد

من خودتورارهنمائی خواهم کرداینك بگذاریکدم دراین جایگاه‌بمانیم تاآمد ورفت کنیزکان از این سوی بریده شود و مردان که‌زهره اورا خواسته بود اینك‌ازهمین‌راه خواهد گذشت آنگاه مامیتوانیم به آسودگی بیرون رویم- غبادو کنیزهندی‌هردو آرام گرفتند و از نور مشعل نیز بسی کاستند که جلب توجه نکنند لحظه ای بعد صدای پای مردان به گوش رسید که از پشت همین اطاق گذشته وارد راهروی گشت که به عمارت زهره منتهی می شد .

کنیزك گوش داد تا صدای پا دیگر نیامد پس بغباد اشاره کرده خویشتن از جلو براه افتاد و خیابان تنگی را که درخت های انبوه از دوجانب آن سربر آورده بود پیش گرفته پایشرا طوری برزمین مینهاد که صدا نکند غباد هم ازاو تقلید مینمود .

مابین عمارت زهره و منزل ماه آفرین خیابان وسیعی بود که کف آنرا را با سنگهای ملون و منقش بمعمول همان زمان فرش کرده بودند و از دوسمت بافانوسهائی از شیشه رنگین باندازهٔ گردکان که گوئی ساخته و میان آن روغن زیت وفتیله رامیگذاردند ، روشن می‌شد اما این خیابان که کنیزك از پیش گرفت به قسمت غیر مسکون باغ و سرازیری ساحل شط منتهی میگشت .

بعد از طی چند دقیقه که کنیزك غباد را از میان درختان انبوه گذرانید بسمت راست پیچیده همه جا در سایه اشجار تا پشت عمارت خانم هندی رسیدند و کنیزك دوبار با عصائی که در دست داشت به پنجره کوبید که فوراً بازشد ، اطاق تاریك بود اما غباد سروسینهٔ ماه آفرین را تشخیص داد و گفت : — آیا فرشتگان و امشاسپندان نیك خواه تورا بمهربانی وادار ساخته اند یا باز مرا خواسته‌ای تا دل ارزانم را با سخنان سخت خود رنجه داری ؟

ماه آفرین که دستش را بسمت او دراز کرده بود آهسته پاسخ داد :

— نخست از همین پنجره بالا بیا تا به آسودگی در پناه گاهی که من ویژهٔ تو ساخته‌ام گفتگو کنیم — غباد با شادمانی در حالیکه دستش را بکنار پنجره گرفته بود که بدرون آید گفت : — اوه ! اورمزد پاك ،

ای امشاسپندان نیکوکار آیا این من هستم که ماه آفرین نیازگاهی به ویژه برایم آماده فرموده است ؟ ! چه بخت بلند و چه سر نوشت ارجمندی است !

همینکه غباد وارد اطاق شد ماه‌آفرین کنیزك را فرمان د دکه به خوابگاه غباد برگشته آنجا تا بامدادان پگاه بماند و خویشتن دست غباد را گرفته بسمت آخر اطاق کوچکی رهنمائی کرد که پنجره آن رو بدجله بازمیشد . چراغ ظریف کوچکی باروغن گل سوخته روشنائی آسمانی رنگش را باطراف منتشر میساخت . بر دیوار ها پرده های دیبا و حریرزرباف آویخته بودند که روی آن ها میدان های شکار و محافل عیش و طرب طراحی و قلاب دوزی شده بود غباد با مسرتی زایدالوصف دست ماه‌آفرین را گرفته میفشرد و خاتون هندی باوقار وابهتی که تبسم مهرآمیزش قدری آن حالت را لطف و ظرافت می بخشید گفت : — غباد بنشین و بسخنان من گوش فرا داشته هرچه‌را که میپرسم براستی پاسخ ده - غباد که از قیافه جدی خانم میرفت متأثر گردد فوراً روی صفهٔ نرمی نشسته جواب داد : — فرمان بردار توام — ماه آفرین رو بروی او نشسته مثل این که در امر مهمی می اندیشید لحظه سر را بزیر انداخت وگوئی پرتو مخصوصی از عالم معنا طلعت اورا روشن ساخته چندین برابر برحسن جمال او میافزود .

غباد این فرصت پربهائی را که سکوت اندیشناك ماه آفرین بوجود آورده بود مغتنم دانسته دریکایك بدایع ومحسنات آن دلبر هندی باشور

و ولع بی اندازه مطالعه میکرد و برقدرت جهان آفرین، آفرین میخواند واقعاً ماه‌آفرین از آن چه که خوبان زمانه آن را خوب می دانستند بهرهٔ کاملی داشت پیشانی صاف و گشاده و ابروان محرابی ولی کم دامنه که میان آنها باز بود چشمانش افسونگرانی بودند که دیده بیننده را از بدو نیک می بستند و بتماشای خود محو میساختند. دماغ کشیده لب های سرخ و گونه هائی که نه فرورفته و نه بر جسته بود. گیسوانش مجعد و غالباً بروی دوش میریخت و دل خلقی را می پریشید. قامتش راستی قیامت بود و دست های ظریف مقبولش بانگشتان قلمی نرمی منتهی می شد که مخصوص نوازندگان و استادان صنایع مستظرفه است. لباس ماه‌آفرین با زهره چندان تفاوتی نداشت جز آن که این دختر هندی دائماً خنجر کوچك مرصعی بر کمر میآویخت.

— بعداز یکدم که خانم در اندیشهٔ فرو رفته بود سربرداشته نگاهی فرو رونده وپرنفوذ به چهره غباد افکنده گفت: — دوست من، نخست بگوی بدانم که چگونه تو بمن دل سپردی و مرا برای چه میخواهی؟ غباد که گویا انتظار چنین پرسشی را نداشت پاسخداد دلبرم، ستایش گاهم پس از آنهمه راز دلها که بتو گفته‌ام باز تو از من چیزی را می پرسی که خویشتن نیکو از آن آگهی! — خانم گفت: — این بار گفتگوی ما رنگی دگر دارد و چنانچه از تو خواهش کردم باید هرچه که بپرسم بدرستی پاسخ گوئی — غباد با لهجهٔ صمیمیت و ملامت آمیزی گفت: — ای ماه آفرین، اگر تو از شنیدن داستان دلدادگی و بیچارگی کشتگانت

شادمیشوی من روزی صد بار سرگذشت خود را خواهم سرود ، اینك باز بشنو :
نزدیك بود که شب خرگاه نیلگون بر افرازد. کشتی کوچك قشنگی روی آب های دجله آرام آرام میگذشت و تو برفراز آن روی نیمکتی لمیده به پرتو خونین آفتاب خیره مانده و شاید در زیبائی آفرینش می اندیشیدی من نیز از اهواز بر می گشتم و هنگامی که دو کشتی از پهلوی هم میگذشتند دیدم ناخدای ما در برابر کشتی شما نماز برد و چون نگریستم پرچم شاهنشاهی را بالای دگل یافتم و دانستم که تو هم از اندرون پادشاه هستی پس از آن روز گوئی چهرهٔ تو در دل من خانه گرفته بود چه یکدم بی یاد تو نبودم و از نام ونشان و گزارش کارت پرسش ها کرده همین اندازه دانستم که در جرگه کنیزان آزاد شده هستی و چیزی نگذشت. که شنیدم با زهره بابلی از اندرون بیرون آمده خانهٔ جدا گانه دارید پس در پی آشنائی برآمدم و بار نخستین که توانستم باین خانه درون شوم نامه ای را که میدانی پیشتر نوشته ودرآن راز دل خود را گفته بودم بدست همین کنیزك تو سپردم و تو خوانده پاسخ نداده بودی.

هنگامی که (مهادخت) کنیز هندی تو بمن آگهی داد که نامهٔ مرا پاسخ نخواهی داد از درد و اندوه بخویشتن پیچیدم وچون شنیدم گفته‌ای: مرغ آرزوی جوانان هوسران تیسفون هیچ گاه در هوای خانه من پر نخواهد زد!. باندازهٔ جان و روانم را خفه گی گرفت که مرگ را از زندگی زیباتر دانسته در پی آن شتافتم تا خود را از شکنجهٔ درد و اندوه برهانم

ای ماه آفرین ، توهم از این مردمی ، توهم دل داری ، توهم جوانی آیا هیچ اندیشیده‌ای که جان و روان جوانان را چگونه نومیدی تباه و نابود می سازد !

بیش از همه آن بد گمانی تومرا آزار میداد زیرا تو مرا درجرگهٔ آنانی پنداشته بودی که دامن فرشتهٔ مهر و دوستی را با هوس رانی خود لکه دار می کنند

همین که روزگار خویشرا تیره و کار خود را دشوار یافتم ترك تیسفون گفته بساباط رفتم که از آن جانیز بادستوری پدر بزرگوارم بهندوستان روم و برای بدرود تو آن نامهٔ دومین را نوشتم که از یاری بخت تو در پاسخ نوید نیکو دادی

و همان روز ها با کلانتر دربارهٔ انجمن امشبی گفتگو کرده با او هم داستان شدم وبتو پیام فرستادم که امشب بدیدارت خواهم شتافت زیرا می دانستم که جایگاه انجمن درخانهٔ زهره می باشد . ای ماه آفرین دست نازنینت را برای کمك یك جوان گم گشته دراز کن زیرا بسی راز های سنگین وجان فرسا در دل دارم ، که جز تو برای سپردن آن ها کسی را شایسته نمی شناسم . از یك سو دستور های کیش و آئین من و ازسوی دیگر شیوه مردی و ایرانیگری کالبد و روان مرا دژم و پر اندیشه ساخته و بهیچکس یارای گفتن ندارم . اما تو را هر گاه بیاد آورده ام گوئی از پدر و مادر مهربانم یاد کرده ام من دانش و نیکخواهی تو را گنجینهٔ راز ها و راهبر زندگانی خویش ساخته ، زلف پر پیچ و خمت همان‌سان

که بند و زنجیر این دل از کف رفته شده ، پس از این امید دارم پناه گاه وی گردد.

قلب ماه آفرین راسخنان غباد تکان سختی داده آثار عشق و محبتی که تا کنون در قلب خود مخفی میداشت از وجناتش بروز کرده هر دو دست غباد را بدست گرفته فشار داده گفت : — غباد ، بس است ، بیش از این دل و جان مرا به آتش مهرت مسوزان ! . . . . و باز لحظه ای باندیشه فرورفته سر برداشت وپرسید : — هیچ میدانی که آئین من چیست؟ غباد پاسخ داد: — من نمی خواهم بدانم که آئین توچیست زیرا من خود آئینی جز مهر ندارم — ماه آفرین با تبسمی گفت : — آری آئین تو مهر و دوستی است و این کیش را توپس از دل سپردن بمن پذیرفته ای چو آئین همهٔ دل دادگان همین است اینک مرا باز گوی که پیشتر ازآن کدام کیشرا برای آشنائی خویش باآفریدگار بر گزیده بودی ؟

— غبادرا این پرسش قدری مشوش ساخت بطوری که از نظرذره بین خانم مستور نماند ولی فوراًبخود حال طبیعی داده با جسارتی گفت من آئین مزدکی را پذیرفتم چه از روزگار کودکی درستی ودانستانی آن رویه را استادم بمن آموخت و چون به جوانی رسیدم و بینش ودانشم رسائی داد بخوبی نگریسته ، آئین و دستور هر کیشی را با رویهٔ مزدکیان سنجیده این یك را برای نیك بختی و فرخندگی مردم جهان از همه برتر یافتم اکنون تو باز گوی که چه کیشی را پسندیده ئی و بگذار تا ما هر کدام بد و نیك دین خود را بشماریم تا یا تو از رویهٔ من پیروی کنی

ویا من براه وآئین تو برگردم – ماه آفرین خودرا جمع کرده با قیافه جدی و لهجه متینی که اهمیت موضوع را نشان می داد اظهار داشت: – دوست مهربان و یار نازنین من چیزی را که از من پرسیدی همانی بود که من خود نیز نا گزیر بودم برای تو بگویم از آن جائیکه راز دیگران نیز در میانه هست و ناچار بایستی سوگند یاد کنی که تا دم واپسین هرگز پرده از روی آن برنداری و هرگاه خویشتن نخواستی در جرگهٔ یاران ما پا نهی دست و زبانت را از بردن نام و نمودن نشان ایشان باز داری! – غباد پرسید بچه چیز سوگند یاد کنم زیرا تو میدانی که هستی و زندگانی من توئی و اگر فرمان دهی بمهر تو به روی و موی تو سوگند یاد کنم تا هر چه را از رازهای تو بدانم در گوشهٔ دل خویش پنهان کنم و هرگاه بفرمائی از بیخ فراموش نمایم! – پس خانم دست غباد را گرفته برابر پنجره آورد شمشیر اورا که بکمرش آویخته بود بدستش داد و بسطح دجله که پرتو ستارگان آسمان آن را درخشان می ساخت اشاره کرده نگاهی نیز ببالا افکنده گفت:

سوگند یاد کن بچهار آخشیج (۱) پاك، بدین آب رونده، باد وزنده، خاك تیره و آتش پرتو بار، سوگند یاد کن بدان ستارگان روشن که فرزندان پرتو بیز آفرینش و نگارندگان سرنوشت مردمانند، سوگند یاد کن به میترای (۲) تابان و به ماه فروزان، سوگند یاد کن به نیکو کاری نیك مردان و زور بازوی دلاوران و شمشیر بران. – هرچه را ماه آفرین

---

(۱) آخشیج به معنای عنصر (۲) میترا در لهجه عمومی تحریف به (مهر) شده

میشمرد غباد نیز کلمه بکلمه ادا میکرد تا آن جا که سوگند خورد به بزرگواری شهنشاهان کیان و آبروی خاندان کشواد که هرچه را از ماه آفرین بشنود تا دستوری وی نباشد بهیچکس نگوید و ننویسد و با دادن جان و توان خود در پوشیدن راز ها بکوشد! وبعد از آنکه مراسم سوگند بعمل آمد غباد را حال ضعف و پریشانی دست داده خود را روی نیمکت افکند وماه آفرین یکجام شراب سبزی که با نعنا ترکیب شده و بسیار معطر و قوی بود از تنگی که در قدح یخ جای داشت ریخته برلب وی گذاشت و بوسه ای که چاووش عشق و محبتش باید شمرد بدرقه آن ساخت. غباد جام را لاجرعه برسر کشید و بوسهٔ ماه آفرین را رد کرد و خواست قدری تجاوز کند اما پریچهر هندی او را بجای خود نشانده روبرویش نشست و چنین گفت:

گوش بده من دختر راجهٔ سورت هستم که پرکنه ای از پرکنه های هندوستان است و پدر من در آنجا شهریاری میکرد چنانچه امروز برادرم فرمان روای آن سرزمین است. در کشور پهناور هند هفده پرکنه است که در برخی چندین رای یا راجه و در برخی دیگر یك مهاراجه بزرك فرمانروائی میکند و پرکنهٔ دکن از آن همه بزرگتر است و رای آن جا مانند شاهنشاه ایران است که بر رایان دیگر فرمان میدهد و هندیهای برهمائی مهارای دکن را جانشین برهما میدانند و خداوندگار زمین می شناسند. هرساله رایان هندی از هرسو برای او باج فرستاده بسی چیز های پربها ارمغان میکنند و هرسال فرستادگان مهارای دکن به پرکنه های هندوستان گردیده هرجا دوشیزهٔ زیبا و دل ربائی میبینند از آن

هر کس که باشد اورا ویژهٔ خداوند خود میسازند و اگر بچهارده‌سالگی رسیده باشد با خویشتن میبرند و گرنه بخانواده او میسپارند که چون بدانسال رسید اورا به اندرون مهارای دکن روانه کنید ! از آن جائی که پدر ومادرم مرا بی اندازه دوست میداشتند از بیم آنکه مبادا روزی دچار فرستادگان مهاراای گشته از نزدیك ایشان دورافتم پیوسته مرا در بیرون شهر در کاخهای بزرگی که پدرم میان جنگلها و بیشه‌ها ساخته بودنگهداشته هفته‌ای دوروز پدر و مادرم از من دیدن میکردند و در آن مرزهای خرم شب و روزم با شادمانی وگردش و شکار می گذشت چندنفر استاد دانشمند داشتم که از آنها دانش آموخته همگدانی (حکمت) و فرهنگهای گوناگون فرا میگرفتم و از آنمیان پیکر نگاری و زبان‌های پارسی و چینی را دوست داشته بخوبی یاد گرفتم ، اما سرنوشت آدمیزاده را ستارگان هیچگاه بیك روش نمی گذارند چنانچه روزی در بارگاه مهارای دکن از کار وبار پدرم سخن رفته اورا گفته بودند که راجه سورت را دختری است که ازدیده مردمان میپوشانند واین خود ماهارای رابهوس افکنده بود که در جستجوی من برآید پس فرستادگان نزد پدرم روانه داشته مراخواستارشده بود و پدرم پاسخ داده بود که او دوشیزه‌ندارد جز آنکه روزی از روزها که پدر و مادرم به کاخ من آمده بودند یکی از گماشتگان مهاارای پی آنانرا گرفته از راز ما آگاه گشته بود و از آن پس مرا بسختی خواستار شدند .

پدرم که بیچاره ماند نزد جهانگردی شتافت که خویشتن از مرز

و بوم ایران بود و در پزشکی و ستاره شناسی و فرهنگهای دیگر مانند نداشت جز آنکه چون به هند آمد از مردم کناره کرده (کهبدی) بر گزیده در غارها میگذرانید مردمان از وی بسی چیزها دیده بودند و پدرم با او دوستی داشت

آن کهبد(۱) ایرانی چون از راز دل و شکوهٔ پدرم آگاه شد دلش بروزکار وی سوخت و درخواست کرد مرا دیده سرنوشتم را از گردش ستارگان بازپرسد و بامدادان پگاه (۲) بود که من بهمراهی پدر و مادر و دوستان خود در جنگل انبوهی که تا فراز کوه را پوشانیده بود فرورفته بدر غار کهبد رسیدیم ، آن مرد بزرگ بر تخته پوستی تکیه کرده کنار جوی زیر سایه درخت جلو درگاه کاباره (غار) نشسته بودو تا چشمش بمن افتاد به پدرم گفت : — این دوشیزه راسرگذشت شگفت انگیزی است آنگاه درچهره و کف دستان من نگریسته فرمود : — ای راجه بزرگوار آیا دوری فرزندت را برای خود ناگوار می بینی ؟ پدرم پاسخ داد : — آه — چگونه چنین نباشد که او پاره جگر من است و پاره جگر را نمی توان به آسانی جدا کرد ! کهبد با لبخندی که اندوه رانمودار میساخت باز گفت :

— آیا میدانی که مردمان همگی ازیك گوهر تابناك کند و خوی و

---

(۱) کهبد با کاف و بای مضموم یعنی کوه نشین و مرتاض و ترکیب آن غیر از سپهبد یاباربد است که به معنی رئیس بار یا سپاه میباشد و بای آن مفتوح است که از ریشهٔ پادباشد مثل پادشاه و در سپهبد به غلط بارا مضموم میخوانند

(۲) پگاه به معنای صبح خیلی زود

وروش ایشان بهم مانده باشد . اگر تورادل ازدوری دخت بدرد آیددیگری نیز ازدوری فرزندش میگدازد

اگر تورا تلخ کامی نباید دیگری رانیز ناکامی و اندوه نشاید توخود که پادشاه کشور هستی بدرستی بنگر در این روزگار چون تو با همهٔ توانائی و دارائی خویش از ستم ستمگران می نالی دیگر مردمان را چه باید کردن .

— پدرم را سخنان کهبد از خود بیخود ساخته سرشك اندوه‌چون ژاله از دیدگانش میبارید آن مرد بزرگوار یکدم خاموش گشت تا پدرم آرام گرفت آنگاه تیغه آهنین را که در چنته خود داشت در آورده روی زمین را با آن خراشید و تخم گیاهی را که ما نشناختیم آنجا زیر خاك کرده کمی آب از کشکولش که بدرخت آویخته بود روی آن پاشید وچیزی نگذشت که آن تخم سبز شد و دم بدم بالا میآمد تا آن جا که برك و گل داده میوه آورد و میوهٔ آن مانند آلبالوی سرخ زیبائی بود واینکار باندازه‌ای شگفت بود که هوش از سرما پرواز کرد و پدرم بیخودانه دست کهبد را بوسه داد . چون میوه رسید کهبد مرا فرمان داد سه دانه ازآن بچینم و بجوی آبی که از جلو ما میگذشت افکنده بگویم : — ارمغان دوشیزهٔ نادان به‌راز دانان توانا ودانا ، از شما آرزوئی دارم آرزویم را ببخشید !

من فرمان کهبد را بجای آوردم و او کشکولش را بمن داد که از آن آب برداشتم و درمیان جرگه گذاشتم و بفرمان وی یك انگشت دست راستم را درمیان آب نهاده پرسیدم

- ای راز داران سپهر گردنده، از سرنوشت این کمین بنده خود هرچه دانید بگوئید!

پس آب در کشگول بجوشید و همهمهٔ هراس انگیزی از آن میان برخاست. سپس از روی آب چند اشك مانند گوی بلور بیرون جسته در هوا پراکنده و یکی از آن گوی ها بر فراز سر من دومی روی سر پدرم و سومی بر سر مادرم ایستاد و ما همگی از آن کار های شگفت به بیم افتاده بر خود میلرزیدیم مگر کهبد که سر را روی زانو نهاده گوئی بخواب خوش اندر بود. آرام آرام همهمه خاموش گشته آب از جوش افتاد جز آن که گوی ها بر جای ماند و ما چشم به آن دوخته بودیم که ناگاه آن گوی که برسر پدرم بود اوج گرفته چند گز بالاتر ترکید و آوازی از آن برامد که ای راجه سورت خویشتن و خواسته و زن و فرزندت را ارمغان راه نکوکاری ساز و اگر خواهی از درد و اندوه رهائی یابی بجرگهٔ مردمی در آی و از راه نوردان آن جرگه هر اندرزی شنیدی کار بند! - پدرم با گستاخی پرسید - آیا جرگه مردمی کجا باشد پاسخ شنید:

- آن جرگه که (روزبه) پور برزویهٔ پزشك تورا رهنماید!..

کهبد سر اززانو برداشته آواز داد: — فرمان بردار هستم! - پدرم گویا از اینکه دانست کهبد پور برزویهٔ پزشك میباشد بسی خورسند شد زیرا برزویهٔ پزشك ایرانی سالها پیش از آن بفرمان خسروانوشیروان بهندوستان آمده همه پرکنه های آن کشوررا گردیده نام نیك بزرگی از خویشتن به یادگار گزارده بود ماتاپدرم خواست از کهبد سخنی بپرسد آن گوی دیگر که

بالای سر مادرم بود ترکیده آوازی برآمد که :

– ای مهاورژ ؛ تو زنی فرخنده بخت خواهی بود اگر در راه فرخندگی و فرهی بینوایان و جلوگیری از ستم ستمگران و دادگری و داد بخشی با شوهر خود همراه و همکار شوی ! نام مادرم مهاورژ بود و از شنیدن آن سروش بزانو در آمده چهره برخاك نهادو فریاد کرد :

– بجان فرمان برم – پس آن گوی سومی که بالای سر من بود اوج گرفته چند گز از همه بالاتر از هم پاشیدو خروشی که رك و پیوند تنم را بلرزه در آورد از آن برآمد که : ای دوشیزهٔ پاك سرشت ، بجای آن که این چند روز زندگانی را مانند گوسفندان بخوری و بنوشی و از روان آدمی و روش مردمی بی بهره شده باشی براهی به پیچ که همدم فرشتگان گردی و برویه‌ای بگرای که همنشین امشاسپندان شوی و هرچند زنی اما سرنوشت مردان داری تورا سزد که در راه آسایش مردم جهان و کندن ریشهٔ بیداد بیدادگران و واژون ساختن بیخ ستم ، تن خویش را برنج اندازی ! در سرنوشت تو کنیزی ؛ جهانگردی و دوری از خاندانت را از نخست نوشته اند اما چه بهتر از آن که این سرنوشت را در راه فرخندگی آدمیان و آسایش ایشان بگذرانی ! چو بازوان تورا برای دگرگون ساختن کار جهان آفریده اند و در پیشانی تو قوهٔ ایزدی را نگاشته اند ! تو از پدر و مادر کهن سال خویش فرخنده‌تری ! – هریك از سخنان سروش گوئی درون سینه من نگاشته میشد و بر فراخی و شادی دلم میافزود چون بانجام رسید سر برخاك نهادم و با خدای خود پیمان بستم که آنچه را از

سروش شنیدم همچنان رفتار کنم و تا انجام زندگانی سر از دستور ایزدان نپیچم!

غباد را حکایت ماه آفرین بحیرت افکنده سراپا گوش شده وچون رشتهٔ سخن بدینجا کشید خود را تکانی داده یك کلوچه شیرینی را که باعسل و کره میساختند از روی میز برداشته جام را نیز از باده لبریز کرده باز برجای خود نشست و به محبوبه هندی خویش با لهجه تعظیم و استعجاب گفت : — خوب یار نازنینم ، آیا (روزبه) پور برزویه برای چکاری بدانسامان آمده بود ؟ — ماه آفرین که گوئی در اندیشه گذشته مستغرق بود پاسخ داد :

— این نکته از رشته گفتگوی من تا آنجا که شایسته باشد دانسته خواهدشد اکنون سر انجام را بشنو — چون سروش سوم را شنیدیم پدرم از جای برخاسته در برابر کهبد زانو زد ودست مرا گرفته بدوسپرد و گفت: — اینست، نخستین پیشکش من و خویشتن با همسرم نیز در پی او هستیم؛ اینك هرچه را تو نیکو بینی در کار ما فرمایش بده که بدستور تو رفتار خواهد شد.

روزبه پدرم را اندرز داد که فرستادگان مهارای دکن را نوید دهد که پس از یکسال مرا به آنها خواهد سپرد و از آن روز تا یکسال من با پدر و مادر وبرادر کوچکم مانند کودك دبستان نزد کهبد دانش آموختیم و راه وروش مردمی را فرا گرفتیم تا آن هنگام که مارا سزاوار دیده بجرگه مردمی درغار فراموشی رهبری کرد و استادان آن جرگهٔ پاکان

و نیکان مرا دستور دادند که بدکن روم و نیز گفتند که تو در دکن نخواهی زیست و دست آفریده ی بتو نخواهد رسید زیرا سر نوشت تو در ایران است و تو در آن مرز و بوم باید برای آسایش و فرخندگی مردمان کارها انجام دهی

غباد با تعجب پرسید — جرگهٔ مردمی و غار فراموشی چگونه جائی است و آن استادان چه کسانی بودند ماه آفرین پاسخ داد :ـ بگذار شاید روزی بیاید که تو نیز از آن آگاه شوی ـ غباد گفت ـ پس بگوی بدانم این جرکه در کدام کشور است — ماه آفرین جواب داد : این جرکه مانند درختی است که در همهٔ کشور های آبادان زمین ریشه و شاخه دارد .

غباد در حالیکه غرقهٔ حیرت و اندیشه بود و هرچه فکر میکرد چیز درستی از بیانات خانم نمیفهمید باز پرسید :ـ خوب آنگاه سخن استادان چگونه راست آمد

ماه آفرین جواب داد : بدینسان راست آمد که مرا بشهر عیسور پایتخت روانه ساختند و چون ببارگاه مهارای رسیدم فرستاده خسرو پرویز شاهنشاه ایران نیز که برای کار هائی نزد مهارای آمده و اینك بر میگشت در بارکاه بود و مهارای ارمغان های بی شماری را فرمان داده بود آورده بودند که بازدید کرده برای شاهنشاه ایران بفرستد و در آنمیان چندین کنیز ماهرو دیده میشد اما فرستادهٔ پرویز را که چشم بر من افتاد گستاخانه به مهارای گفت : — اکر میخواهید ارمغان شایسته ای به شاهنشاه ایران داده باشید همین کنیزك را روانه سازید ـ هر چند این

خواهش فرستاده بر مهارای ناگوار آمد اما سزاوار نبود که نمایندهٔ
شاهنشاه بزرگی را برنجانند بویژه آنکه مهارای را دین برهمائی بود و
ما رادین بودائی و چون بیشتر بودائیان در خاک های ایران که پنجاب و
سند و کابلستان و بامیان باشد جا داشتند شهنشاهی ایران آنرا بهانه
کرده بودائیان خاک دکن و پرکنه های دیگر هند رانیز زیر سرپرستی خود
میخواند و بکار های درونی کشور مهاراجه دست اندازی میکرد این بود که
مهارای ناچار همان دم مرا که از خاندان بودائی هستم از بیم آنکه اگر
نگاه بدارد مایهٔ ستیز و آویز گردد برارمغانهای دیگرافزود و پس ازچند
روز باکشتی بسوی تیسفون راهی شدیم.

غباد که سرگذشت ماه آفرین را پر از عجایب و اسرار میدید
خواست بداند سخن آخر این دختر چیست و مقصودش کدام است؟
از او چه تقاضا میکنند؟ آیا رویهٔ این معشوق اسرار آمیز آینده عاشق
را بکجا خواهد کشانید پس پرسید: — اکنون چه آرزو داری؟ من که یک
شیفته بینوای تو هستم چه کار هائی میتوانم انجام دهم که مایه خوشنودی
تو گردد؟ — ماه آفرین تأملی کرده با تبسم دلفریبش روح و فکر غباد
را بجانب خویش معطوف ساخته گفت: — اگر چه تو کیش مزدکی
داری امادر میان دستور ها و آئین کیش تو باکیش من بسی چیز های
همنواخت پیدا می شود. من بتو نمیگویم که ازکیش خود دست بردار
اما هرکس بخواهد که بهمسری من سر افراز شود بایستی راه و روش مرا
بپذیرفته در جرگهٔ مردمی سر بسپارد و به رنج های بی اندازه تن در

داده و گاه باشد که جان و زندگانیش را نیز درپی این رویه از دست دهد

مرا دل بجوانی تو میسوزد که بیخود خویش را برنج و اندوه در اندازی و در آتش مهر من پروانه وار خاکستر شوی . . . — غباد سخن ماه آفرین را قطع کرده جواب داد : ای یار نازنین ! دیگر بس است بیش از این مرا بیم و هراس مده که از آنروز که دل با تو سپردم هر گز خویش را دارای جان و توانی نیافته ام که اکنون اندوه آن را داشته باشم !

کلام غباد چهرهٔ ماه‌آفرین راشگفته وگلفام ساخت

با این حالت گویا خانم هندی هنوز دچار تزلزل و تردید بود زیرا پس از تأملی گفت : — غباد ؛ سوگند میخوری چنانکه گفتی تا انجام زندگی خود درپیروی از رویه و روشی که خواهی پذیرفت استوار باشی، غباد پاسخداد : — آری سوگند میخورم که جانم را درسر اینکار داده واز پیروی آن باز نایستم .

ماه آفرین با مسرتی دست غباد را گرفته فشرد و با لهجه عاشقانه و پر از طنازی و دلربائی باو اطمینان داد که در اینصورت آن دو یار دو همسر و دو حبیب و محبوبی خواهند بود که فقط مرگ می تواند مابین شان را تفرقه اندازد بعد از لحظه ای راز و نیاز عاشقانه غباد از محبوبه خود اولین وظیفه آینده اش را سؤال کرد و ماه آفرین در پاسخ پرسید که آیا او هیچوقت بکوههای (زاگرس) که سقز باشد گذارش افتاده است غباد مقصود خانم را نفهمید و بکوه های زاگرس هم چندان معرفتی

نداشت لذا در جواب محبوبه خود گفت که جز قصرهای ییلاقی شاهنشاه که در دامنه آن جبال است چیزی از آنجا ها ندیده و اکنون اگر ماه آفرین لازم بداند برای عزیمت بآن صفحات حاضر خواهد بود خانم هندی لزوم چنین سفری را خاطر نشان ساخته و گفت که دیدار آیندهٔ آن دو نفر پس از دوهفته روز شنبه در آتشکده موسوم به (فروغ) که نزدیک کورهٔ (۱) اورامان واقعست خواهد بود .

غباد بماه آفرین تذکر داد که فرخ هرمز به آسانی او را رخصت سفر نمی دهد معهذا از میعاد کام بویژه وقتی که زیارت محبوبه درمیان باشد تخلف نخواهد ورزید .

شب گذشته و سفیدهٔ صبح در حاشیه افق میتافت زمزمهٔ پرستاران آتشکده ها نرم نرمك بلند میشد و زنگوله کاروان ها که باطراف پایتخت رسیده منتظر افتتاح دروازه ها بودند بگوش می‌آمد . هنگام مفارقت مابین غباد و ماه آفرین عهد و پیمان ها تجدید بوسه های آبدار برعهد نامهٔ مهر و محبت مهر گواهی نهاد ، غباد با قلبی پر از مسرت وامید از پنجره بزیر آمده راهی را که دیشب طی کرده بود پیموده وقتی بدر گاه خوابگاهش رسید کنیزك هندی را دید که بیدار نشسته منتظر قدوم او است .

بند هفتم — آتشکدهٔ فروغ

آتشکدهٔ فروغ ، یکی از زیارتگاه ها و اماکن مقدس بود که هر

(۱) کوره به معنی بلوك وچندین کوره یك استان تشکیل میداده بلوك اورامان جزء کرد - استان است

ساله هزار ها زوار از ولایات دوردست بآنجا شتافته تبرك می جستند.
این آتشکده در قلهٔ بلندی واقع بود که بر سایر قله های سلسلة الجبال (زاگرس) یا سقز تسلط داشت امروزه مردم ولایات اورامان و کرد های نواحی آن قله را (فرق اولیاء) مینامند و بعید نیست که لفظ فرق محرف فروغ باشد.

در زمان قدیم شهرت داشت که آتشکده فروغ و کوههای اطراف آن جایگاه فرشتگان و مردان خدا میباشد و چوپانان چیز ها روایت می کردند از جمله آن که در کنار بعضی تخته سنگها کسانی از دور دیده اند که چون فرشتگان بال و پر داشته اند. رهگذر ها گاهی در بعضی دره ها آواز سروشی شنیده یا همهمه ای مثل گفتگوی آدمیان بگوششان رسیده بود اما پس از تجسس بسیار آدمی را نیافته بودند! دوشیزگان و پیره زنها که آن نواحی را مسکن پریان میدانستند بامید استمداد از آن جنس لطیف حلوا و غذا های دیگر برده در آن دره های خلوت گذارده حاجات خود را گفته بر میگشتند و مدعی بودند که بعد از سه روز رفته ظرف های غذا را شسته و تمیز از همان جائی که گذارده بودند بر میداشتند. این قصه های گونا گون سبب می شد که روستائیان و عوام جرئت نمیکردند از قله فروغ رو بشمال بگذرند مگر اینکه جمعیتی شده زن و مرد باتفاق تا پای چشمه که در دهانه دره پریان واقع بود رفته نذورات خود را لب آن چشمه زیر سایه نارون کهن سالی میگذاردند و بعد از سه روز برای بر داشتن ظرفها میرفتند و بیش از نصف روز در آنجا اقامت نمیکردند. بنا

بر این روایات و آثاری که کم و بیش بر صدق آن ها دلالت مینمود درهٔ پریان هماره خلوت مانده از ولوله و آشوب مردمان و مزاحمت ایشان آسوده بود

اهالی مدعی بودند هرکس خواسته است در دره پریان تصرفاتی نماید اززندگی خیری ندیده وسرنوشت ملکه شیرین را شاهد مدعای خود قرار میدادند — زیرا آن ملکه که مذهب عیسوی داشت خواسته بود درهٔ با صفای پریان را آباد سازد اماهنوز باجرای این مقصود نپرداخته شوهرش پرویز کشته شد و عمر خودش نیز بانتها رسید! در این تاریخی که ما با درهٔ پریان سروکار داریم سرگذشت شیرین خیلی تازه است و پرستاران آتشکدهٔ فروغ آن را با آب و تاب بسیار برای زوار نقل کرده ایشان را به کرامات درهٔ پریان معتقد و بزیارت مشتاق ساخته ازاین راه سود گزافی میبرند زیرا قواعد نوینی مقرر داشته اند که زوار کمتر از بیست نفر نباید باشند وبیست نفر مستحفظ باآنان همراه می شود که اجرت معینی دارد وچندین نقطه درعرض یکفرسخ که تا دهانهٔ دره است زیارتگاه معین شده که زائر باید برای هرکدام مبلغی نذورات بپردازد . .

روز آدینه ای که آسمان صاف و بشاش و نسیم سرد لطیفی همراه داشت پیکی از پیادگان تند رو در سر بالائی کوه فروغ دیده شد که در سایهٔ درختان راه وسیعی را که به پیشگاه آتشکده منتهی میگشت با سرعتی میپیمود . دربانانی که جلو درگاه ایستاده بودند همینکه چشمشان باو افتاد ازدور خوشباش گفتند و یکی از ایشان فریاد کرد : — فرامرز مژده بخش

باشی! آیا چه تازه آورده ای؟

ـ قاصد مثل اینکه خبر مهمی داشته باشد جواب داد: نخست باز گوی که سر پرستار در کجاست؟ دربان گفت: — او با پیر مغان که از شادفیروز بر گشته درخانهٔ خویش میباشدپیك باشتاب از درگاه بـزرك آتشکده وارد شده بدست راست پیچیده وارد دالانی شد که سقفی بلند وضربی دار داشت وکاشی های لاجوردی مذهب آنرا زینت داده بود ودر انتهای دالان دری بود که تا آنرا کوفت مردی با لباس پرستاران آتشکده بیرون آمد. لباس این طبقه عبارت بود از قبائی فراخ و بلند که اززیر گلوتا ساق پا را میگرفت و آستین های فراخ و دراز و چاك دارش از دو سمت مانند گوش فیل آویخته می شد کلاه نمدی شش یا هشت پهلو و بلند بر سر میگـذاردند و عصای آهنین نوك تیز بدست میگرفتند و رویهم رفته خیلی به لباس کشیشان شبیه بود زیرا پوشاك کشیش های مسیحی و تشکیلات کلیسا عموماً در قرن های سوم و چهارم میلادی از روی رسوم و آداب و تشکیلات آتشکده تقلید شده است. قاصد به پرستار گفت:

سرپرستار رابگوئید فرامرز پیك شادفیروز ـ آن پرستاررفته پس ازیك دم بر گشت وپیك رااندرون خواند

قاصد وارد تالاری شد وسیع که سقف گنبدی و دیوار های آنرا کاشی های رنگین و نقش های پادشاهان گذشته وپیکر مؤبدان وهیربدان و مغان بزرك و آتشکده های مشهور ایران زینت بخشیده و در وسط

سقف صورت اهورامزدا بنظر میرسید که در میان هاله ای از نور پرواز میکند وغالب این صورت‌ها با طلاروی کاشی یا سنگ مرمر زرنکار کشته بود. سر پرستار شخصی بود میانه بالا تنومند موی سروصورتش جو کندم شده، چشمانش درشت و گونه های بر جسته و فربه با لب های ضخیم، دهان فراخ و گردن کوتاه که روی همرفته قیافهٔ یك مرد حریص، بزدل، ریاکار و کم ادراك را نشان می داد و در وسط تالار قدم می زد.

سمت دیگر روی کرسیچه پیر مردی نحیف و خمیده با موی سپید و چهرهٔ نجیبی نشسته بود و قاصد او را شناخت که پیر مغان ولایت شادفیروزاست. سرپرستار همینکه چشمش بقاصد افتادآواز داد: — زه! زه! فرامرز مژده بخش، دیگر چه تازه ای داری؟ — قاصد نماز برده پیش رفت و دست اورا بوسیده رو بجانب پیر مغان تعظیم بلندی کرده و پیرازوی احوال پرسید. آنگاه مشارالیه توبره ای را که در پشت داشت برداشته سر آنرا کشود و ملفوفه ای در آورده بسرپرستار داد و کفت: — نامهٔ مرزبان خدایگان ما است که برای شما نوشته است— سرپرستار لفاف بسته را که از حریر سرخ و روی آن باخط پهلوی این جمله قلاب دوزی شده بود (برزوی فیروزان مرزبان شادفیروز) کشوده لوله ای از مس منقش در آن میان دید که سر اوله را با موم چسبانیده مهر کرده بودند. سرپرستار با دقت مهر را وارسی نموده سپس آنرا باز و تومار کوچکی از کاغذ درباری که آنرا با زعفران و کلاب صیقل می

زدند بیرون آورده و با شتاب بسیاری بخواندن آن پرداخت. فرامرز در چهرهٔ سرپرستار دقت داشت و ملتفت بود که در خواندن نامه تدریجاً قیافه‌اش تغییر کرده آثار گرفتگی پدید آمد اما همینکه نامه باخر رسید نفسی براحت برآورده گفت: - فرامرز آیا پیغامی هم داری؟

فرامرز پاسخداد: — پیامی ندارم زیرا خدایگان ما خویشتن تا شامگاهان خواهد رسید - سرپرستار یکی از چاکران را خوانده فرامرز را باو سپرد که مهمانداری کند و هر دو را مرخص کرد. وقتی آن دو نفر از اطاق خارج شدند پیر مغان که تا بحال ساکت بود پرسید: چه پیش آمده است آیا مرزبان شاد فیروز بنیاز آتشکده میآید؟

سر پرستار مثل این که چیزی دارد که نمی تواند یا نمیخواهد بگوید صورتش را درهم کشیده پاسخ داد:

ای پدر بزرگوار آیا تو نمیدانی بزرگان این روزگار مرد نیاز وستایش نیستند و با اورمزد و یزدان (۱) سروکاری ندارند این جوان از دوستان سپهبد فرخ هرمز است و اینک شش ماه بیش نیست که به مرزبانی حلوان آمده و پیوسته روز خود را به شادی و نوش و شکار می گذراند اکنون نیز چون به شکار می رود از ما برای دو شب مهمان نوازی خواسته است

پیر مرد اخم برابرو آورده با لهجهٔ خشمناکی گفت: مگر در این روزگار کار آتش کدهٔ پاك بدینجا کشیده است که آسایشگاه بیدادگران گردد ای اهورامزدا!.. ای روان شت زرتشت بنگرید!..

---

(۱) یزت باسه‌فتحه که امروزه ایزد میخوانیم و جمع آن یزدان میشود اسم فرشتگانی است که هرکدام زمامدار قسمتی از امور جهانند

سرپرستار که میخواست مطلب را بسهولت برگذار کند همین که غضب و تأثر پیررا دید مشوش گشته گفت : —

نی، نی نه چنان است که تو گمان میبری. هر چند از آن زمان که تو از شهرشادفیروز واز میان مردمان بیرون رفته گهبدی را برگزیده‌ای رنگ و روی کارها وارونه گشته همه نیکوئی ها دگرگون شده است مگر آنکه این یك از آنها نیست که مایهٔ گنفتی ما باشد. زیرا بیاد داری که سپاه روم چند سال پیش هنگامی که ستارهٔ پرویز شاهنشاه برگشته بود تا این کوره و نزدیك همین آتشکده تاختند آبادی ها را یغما کردند این است که مردمان بزرگی که از این کوه ها میگذرند چون جا و آرامگاه درستی ندارند ناچارند شب را نزد ما بگذرانند و ما نیز نا گزیریم از آنان مهمان نوازی کنیم وگرنه من خود همیشه بیش ازهمه کس درد آبرو داشته میکوشم که برپایه ومایهٔ خانهٔ خداوند افزوده گردد.

پیر مغان باچهرهٔ مکدر و متفکر گفت : — مرا دربارهٔ راه و روش توسخنی نیست جز آنکه ...

— در اینجا پیر مرد سخن خود را تغییر داده دنبال کلام را این طور آورد — چنانکه بتو میگفتم من امشب به آتشکده آمده ام زیرا مهمانی خواهد رسید که بویژه با من کار خواهد داشت بسپار برای او جای نیکوئی آماده سازند و من خود نیز بخواب نیازمندم — سرپرستار که از وضع سخنش دانستیم فرزند پیر مغان است همینکه دید پدرش

رشتهٔ کلام‌را تغییر داد مفت خود دانسته فوراً چاکری را طلبیده پدرش را با او روانهٔ خوابگاه کرد وپرستاری را که ملازم محرمش بود خواسته باو فهمانید که امشب دو دسته می رسند که باید جای آنها از همدیگر دور باشد زیرا پیر مغان ومهمانش نباید نزدیك قسمتی باشند که مرزبان شادفیروز مسکن خواهدداشت. چون پرستار برای انجام فرمایشات بیرون رفت و سر پرستار تنها ماند در عرض و طول اطاق قدم زده به اندیشه فرو رفت و مکرر نامهٔ مرزبان را از سر تا به آخر خوانده با خود می گفت - هرچه هست شکار تازه ایست آیا که باشد؟ کدام دوشیزهٔ بیگناه است که برای نیاز آتشکده می آمده با این جوان بدخو دچار گردیده است؟.. من چه‌کار دارم او پیمان خودش‌را بجای آرد وموبدی شادفیروز را برای من بگیرد دیگر هرچه میخواهد بکند!. - در این هنگام پرستاری که بیرون رفته بود بر گشته با لهجه ای که نشانهٔ کمال محرمیت بود گفت: - من از این مهمانی برزوی مرزبان چیزی بدست نیاوردم آیا در نامه اش چه نوشته است؟ سر پرستار بدون آنکه جوابی بدهد نامه را برفیقش داد

این پرستار مردی بلند قامت وگندم گون وآثار فطانت وکنجکاوی در چهره اش پدیدار بود

غالباً با سر پرستار. بزبان آرامی سخن میگفت خود نیز از آن ملت بود و زبان آرامی در آن زمان برای ایرانی ها لسان علمی شمرده میشد چو بعد از آنکه ایرانیان از اواسط سلطنت اشکانی ها در صدد

محو خط و آثار یونانی بر آمدند اکثر منشی ها و دبیران را از قوم آرامی که اتباع ایران سکنهٔ بین النهرین بودندانتخاب کردند و خط پهلوی را نیز از ریشهٔ آرامی ساختند این بود که زبان آرامی میان علما تا حدی رواج داشت و از آنجائیکه خط قدیم ایران در فترت اسکندر و یونان از میان رفته بود ساسانیان ناچار بودند خط پهلوی را که عهد اشکانیان از آرامی مشتق شده و معول بود بپذیرند

پرستار نامه‌را گرفت و با سهولت بقرائت آن پرداخت وخواندن خط پهلوی و فهمیدن آن برای آرامیان و حتی اعراب که هم نژاد آنانند آسان بود زیرا یك خاصیت عجیب این خط آن بود که ایرانیان مجبور بودند بسیاری از کلمات را بزبان آرامی نوشته بفارسی بخوانند

پرستار با تعجب نامه را خوانده وگاه گاه به چهرهٔ رئیس خود نگاه میکرد. سر پرستار باو گفت: — اگر تو چیز تازه ای در این نامه می بینی - آرامی جواب داد:

— آری تازه و بسیار هم تازه زیرا من گمان دارم که پیش آمد سهمگینی به ما روی خواهد داد. سر پرستار با چهرهٔ مشوشی گفت:

پس بخوان، دوباره بخوان به بینم. — و خویشتن قدمی جلوتر آمد. پرستار آرامی اینطور خواند:

— از برزوی فیروزان مرزبان شادفیروز (۱) به دانشمند بهرام (ور

(۱) استان شادفیروز یکی از دوازده استان یعنی ۱۲ ولایت عراق بوده و اعراب شاد فیروز را حلوان مینامند و قصر شیرین و خانقین جزء این استان بوده است

هرام) سر پرستار آتشکده فروغ – شنیدم یکی از رامشگران شهنشاهی که به خنیاگری در همهٔ کشور بنام است از شهر شادفیروز گذشته برای نیاز باتشکده فروغ میآید هرچند دریغم آمد که هنگام رسیدن او باین شهر آگاه نشدم جز آنکه آمدنش به آتشکده مرا آسوده میسازد زیرا با بودن شما هرگز نخواهد توانست ازچنگ مابگریزد . آگاه باشید که این دوشیزه ماه آفرین هندی نام دارد و چند سال است مرادل ربوده و بیچاره ام ساخته است . تا آن جارسید بکوشید که تازه رسیدگان دیگر را بیرون کنید که همهٔ کار ها بدل خواه ما را هموار باشد – درباره خود تو نامهٔ مؤبدان مؤبد را که نوید امید بخشی است همراه می آورم .

وقتیکه مکتوب تمام شدسرپرستار از آرامی پرسید : – کجای این نامه تو را بیمناك می سازد ؟ – آرامی گفت : – ای ورهرام . گوئی آرزوی مؤبدی شاد فیروز دیدگان تورا نابینا کرده ؛ مگر تو پسر پیر مغان نیستی که همهٔ هستی وخواستهٔ خودرا رها نموده برای پیوستن بآفریدگار از آفریدگان ببرید؟ مگر تو درجایگاه بزرگی نیستی که باید آبروی خویشتن را نگاهداری ؟ مگر توبآینده خود چشم امید نداری ؟ چگونه خویش راآماده میکنی که درخانهٔ (مهر)زیرنگهبانی تو دوشیزه ای را با زور و فریب بربایند ! ! سرپرستار سخن اورا بریده گفت : توازکی بدینسان مهر دوست ویزدان پرست ودرستکار شده‌ای ؟ – آرامی با لبخندی پاسخ داد : – از امروز بامدادان

زیرا که پدرت سرزده مهمان ما شده ! سرپرستار که شنیدیم اورا ورهرام مینامند گفت : در اینکار که من خود نیك اندیشیدم و سپردم که جایگاه پدرم رادور تراز جای مرزبان آماده سازند آیاتو چه کردی ؟ — آرامی پاسخ داد :

— پدرت خویشتن خواسته بود که جای اودر اطاق های پشت آتشکده باشد زیرا در آنجا با مهمانش بمزکت (مسجد) و ستایش گاه نزدیك خـواهند بود وشب را براز ونیاز خواهند گذرانید جز آنکه تواین رابیادنداری که ازکار پدرت دشوارتر پایه ومایهٔ خودآن دوشیزه است که مینویسد رامشگر شاهنشاه میباشد آیامیدانی اگر گزندی باو رسد، چه هابرسر تو خواهد آمد ؟

سرپرستار سری تکان داده گفت : — دراین باره اندوهی ندارم چه این رامشگر هندی راخود من میشناسم که از آزاد کردکان است واینك بیرون از دستگـاه شهنشاهی می گذراند با اینهمه من باتو هم رأی هستم که پذیرفتن آرزوی مرزبان برای ما بسیار گران میافتدو اوباید بهایش راپردازد ...

دراین هنگام صدای زنك بزرك آتشکده شنیده شد در آن زمان همهٔ آتشکده هاودیرهای مسیحیان ومعابد دیگرنزدیك درگاه خودزنگی شبیه ناقوس می آویختند که روز ها وقتی دستهٔ اززوار وارد می شدنددربانان برای آگاهی خدمه آنـرا می نواختند و شب ها وقتی در معبد بسته بود واردین خویشتن آن را بصدا در می آوردند تا خدام در را باز کنند.

پرستار بر اثر صدای زنگ بیرون دویده بارنگ پریده برگشت و گفت:

— بیا. بیا، کارها گویا بدلخواه ما نخواهد بود زیرا از پائین تپه دو سوار زن و دو سوار مرد بالا می آیند که همان خاتون هندی باید باشد جز آنکه پدرت که گمان داشتیم خفته است اینک از اطاق بیرون آمده بپیشواز آنها میرود!.. مبادا..

— سر پرستار دنبال حرف آرامی را گرفته گفت: راستی مبادا این خاتون همان مهمان گرامی پدرم باشد!.. اما. نی، نی هرگز پدر گوشه گیر من با رامشگر هندی چکار دارد؟ — پرستار با لهجهٔ استهزاء فریاد کرد: مگر خودت نمیگوئی که روزگار دگرگون گشته کارها وارونه شده است! بسیار خوب. اینک چه جای شگفتی است اگر پدر کهبد تو نیز دل باختهٔ مهوش هندی بشود بیا، برویم تا راز و نیاز آن دو یار نازنین را به بینیم! — ورهرام بخود قیافهٔ جدی داده گفت:

— دربارهٔ پیر مغان شوخی را کنار بگذار تو درست ننگریسته ای شاید او بپیشواز زنها نمی رفته، شاید هم خاتون هندی در آن میان نباشد. — سر پرستار این را گفته عصای آهنینش را بدست گرفته از اطاق خارج شد و آرامی نیز دنبال او بود. چون بدرگاه بزرگ رسید سواران بالا آمده بودند و دید که پدرش با نهایت احترام از زن جوانی که یک نیمهٔ صورتش بسته بود استقبال کرده بنوع مخصوصی با او دست داد و هر دو بهمدیگر کلماتی گفتند که مفهوم نمی شد. آرامی از

گوشهٔ چشم نظرسر پرستار را بلباس آنزن متوجه ساخت که ازپارچه های خاکستری رنـك بود اما از روی آن زرهی بسیار لطیف پوشیده شمشیری بکمر آویخته ودشنه کوچکی نیز شبیه خنجر در سمت دیگر داشت و چشم وابرو ونیمی از صورتش که دیده میشد باندازه ای جذاب ودلربا بود که سرپرستار دل ازدست داده بیخودانه بجانب اوروان گشت و ازپدرش بزبان زند که مخصوص طبقهٔ روحانیون بود دربارهٔ آنزن پرسشی کرد. پدرش بلهجهٔ سخت و جدی تری باو فهمانید که اینزن مهمان او است اما سر پرستار خود را نباخته با سادگی و بزبان معمولی بطوری که خاتون نیز شنید وظایف خویش را بپدرش تذکر داد که باید اسم و رسم هرتازه واردی را در آتشکده بدانند. ماه آفرین گفت: - ای خواجهٔ بزرگوار آیا شما سرپرستار آتشکده نیستید؟ سرپرستار که ازشنیدن آواز خانم قلبش میطپید سری فرود آورده پاسخ داد:

آری؛ خانم، من کمترین بندکان اهورامزدا پرستار آتشکده فروغ میباشم. خانم گفت:

- من هرگز رازی را از شما بندکان اهورامزدا پنهان نمیدارم و امیدوارم پوشیده بدارید زیرا من میخواهم ناشناس بمانم - مرا نام ماه آفرین رامشگر و آن دیگری کنیزم (مها دخت) وآن دوسوار بندکان من هستند (واشاره کرد بدوسوار مسلح ودلیری که از اسب پیاده شده منتظر فرمان ایستاده بودند)

سرپرستار بجانب دوسوار توجه کرده باقیافهٔ مهربانی پرسید: -

فرزندانم شما را نام چیست

سوار مسن تر گفت : ـ کرازه ـ جوان تر گفت : ـ نامم سهراب است . در این هنگام پیر مغان دست خانم را گرفته روانه شد و باشارهٔ سرپرستار آخور مهتران اسبهای زوار را بطویله ای کشیدند که در خارج حصار آتشکده واقع بود

همینکه وارد صحن معبد شدند آرامی پیش آمده با رئیس خود چیزی آهسته سربگوشی کرد و او باسر اظهار رضایت نمود در صورتیکه در قیافه هر دو آثار تشویش و حیرت پدیدار میشد .

آنوقت پرستار آرامی چاکری را آواز داد که دو نفر غلام ماه آفرین را نزد خود جای بدهد اما آنسوار جوان تر که سهراب نام داشت بمهمان دار خود گفت باید جای آنها نزدیك بجایگاه خاتو نشان باشد . پرستار شنید و پاسخ داد ـ برادر ، آنسوی آتشکده دیگر جانداریم ـ ماه آفرین و پیر مغان هر دو متوجه گفتگوی آنها بودند و کنیز هندی ماه آفرین باچشم و گوش گزارش احوال را میپائید

غلامان ناچار با مهماندار خود روانه شدند و هنگامیکه سهراب می رفت نگاه پر معنائی بکنیزك هندی افکند که مها دخت جوابش را داد سهراب در حال عبور همهٔ اطراف عمارت را بدقت ملاحظه میکرد آتشکده عمارت بود از بنای مربعی که باروی بلند و مستحکمی از سنگ داشت و اطراف آن را خندق کنده بودند . در سه سمت درون حصار اطاقها و ایوانهای ضربی دارو تو در تو ساخته شده که پایه ها با سنگ

تراش بالا آمده و نمای عمارت همه جا با کاشی های مرقع و منقش زینت یافته بود بنای مخصوص آتشکده عبارت بود از ایوانی بلند که برواق مدوری منتهی می شد و در وسط آن رواق برج مدور دیگری بود که اطراف آن پنجره ها بکار رفته و آن برج کانون آتش مقدس بود و ابداً معلوم نمی شد که از چه راهی هیربدان وارد آن برج شده آتش راافروخته نگاه میدارند درصورتیکه فروغ آن دائماً از پنجره ها بیرون تافته تمام رواق را روشن میداشت و این روشنائی با شعلهٔ آتش معمولی همان تفاوتی راداشت که امروز مابین شعلهٔ آتش با نور الکتریسته مشاهده میکنیم ـ در اطراف در های متعدد بود که ازچوب سدر یا صندل ساخته شده و با انواع منبت کاریها و بند های نقره وطلازینت یافته بوداز این درها آنکه در سمت راست رواق بود به مزگت باز میشد که زوار واهل عبادت در آنجا برای زمزمه واعتکاف اجتماع میکردند درب سمت چپ متصل بتالار (یشت خوانان) بود که کتاب مقدس اوستا توی صندوق زرین در آنجا نگهداری شده وهر شام و بامداد پرستاران آتش پاك در آن جا بقرائت یشت ها و سرایش گاتا ها می پرداختند و نغمهٔ هم آهنك آن ها روان اهل دیانت را شاد میساخت درهای دیگر بکتاب خانه و اطاق های مخصوص پرستاران و گنجینه آتشکده که جای حفظ نذورات بود باز می گشت .

پشت این بنا باغ بزرگی بود که تا باروی حصار امتداد داشت و در سمت راست آن صد گز دور تر از عمارت آتشکده بنای دیگری که

شامل چند اطاق ومخصوص زوار محترم ومهمانان روحانی بوددیده
میشد و این قسمت را پیر مغان برای خود و مهمانش اختیار کرده بود
درسمت چپ بنا هائی بنظر میرسید که درخت های انبوه آن‌راحجاب
مینمود و آنجا ها بچاکران و خدمه پست واگذار گشته و همانجا بود
که سهراب و گرازه رامسکن دادند همینکه‌سهراب اطاق خودراشناخت
رفیقش را برای ترتیب اشیاء گذارده خویشتن بیرون آمده بتماشای باغ
و عمارات پرداخت و مانند معمار ماهری بهر جا نگریسته فاصله ها
را قدم شمار کرده راه و چاه را ملاحظه مینمود از جمله با قدم شمار
فهمید که جایگاه امشب آنها دورترین نقطه ایست بمنزل خاتونشان وپیش
خود مثل آدمی که بدگمان شده باشد حرف میزد وفکر میکرد یکمرتبه
مانند کسیکه به نکته ای تازه بر خورده باشد با شتاب بمنزل خاتونش
رفته مهادخت را دید که آفتابه ولگن برداشته برای شستن دست و پای
خانمش وارد اطاق میشود سهراب با اشاره اورا نگهداشته پیش آمد
اما هنوز لب نگشاده کنیزك هندی گفت : — برو برو ، شرم کن ، آیا
درخانهٔ ایزدان هم از سبکساری خود دست نمی کشی ! — سهراب اخمی
کرده پاسخ داد : ای نادان ، جای شوخی نیست زیرا همچه می بینم که
گاوما زائیده‌است !

مها دخت گفت : — اکنون بگذار که من باید رخت خاتون را
کنده دست و پایش را بشویم وخواست وارد اطاق شود سهراب‌بازویش
راگرفته بسختی گفت : — دخترم همواره تو تند وتیز هستی ! اینکه‌دیگر

راز و نیاز من دلداده نیست که زیر پا بیندازی ! شوخی بکنار ، گوش بده بارها در شاد فیروز تورا گفتم که چاکران مرزبان چه چیز ها در بارهٔ خاتون ما میگفتند ، بویژه آن جوان که نمیدانست من بندهٔ ماه آفرین هستم میگفت اگر خاتون هندی بآسمان بگریزد خواجهٔ ما اورا بچنگ خواهد آورد ! ــ مهادخت کلام سهراب را این گونه برید : ــ آه ! که تو چه بزدل و ترسو شده ای ! مگر مادر بیابان یا ویرانه ها هستیم که تو مرا بیم دهی ! ــ سهراب پاسخداد : بمهر تو و بموی نازنینت سوگند که سخنانم شوخی ندارد ، من می بینم که اینجا نیز در تلهٔ نابکاران افتاده ایم وکارمان از شادفیروز دشوار تراست زیرا آن جا شهر بود و کسی را آشکارا یارای گستاخی نبود . . . مها دخت پرسید مگر چه چیزی اینجا دیده ای که تورا بیمناك ساخته ؟ سهراب گفت توبرو برگرد بیا جلو مزگت که آنجا کسی نیست تا من نیز وارسی دیگری کرده بیایم و از آن چه پی برده ام تورا آگاه سازم ــ کنیزك هندی وارد اطاق شده و سهراب بجانب صحن آتشکده ودرگاه بزرك رفته وارد جمعیت دربانان گشت حال ببینیم آیاچه چیزهائی باعث سوء ظن سهراب شده بود ؟

ماه آفرین وقتی عازم زیارت آتشکده شد بدوست خود زهرهٔ بابلی قصه کرد که بودائی ها بمعابد زرتشتیان اعتقادی دارند و چون نذری کرده که چند سال است ادا نشده و معبدی که مخصوص دین بودا باشد دردست نیست تصمیم دارد بآتشکده فروغ که بکرامت بسیار مشهور است رفته ایفای نذر کند مبادا تعویق آن اسباب نکبت گردد ــ زهره هرچند اصرار

کرد که بواسطهٔ اغتشاش بعضی از ولایات عجالتاً این زیارت را بتعویق بیندازد نشد لذا باو سپرد که راه را همه جا از جادهٔ بزرك تا شاد فیروز طی کند و در هیچ شهری خاصه شادفیروز نماند زیرا مرزبان شادفیروز جوانی گستاخ و نابکار است .

زهره با هوش و فتانتی که داشت از ابتدای معاشرت خود با ماه‌آفرین احساس کرده بود که در کار این دوشیزهٔ هندی اسرار و رموزی هست و پیوسته انتظار فرصتی را می کشید که بتواند مفتاح رموز اورا بیابد اکنون که اصرار ماه آفرین را بزیارت آتشکده ملاحظه نمود و از جانبی رابطهٔ عاشقانهٔ وی را با غیاد مسبوق بود تدبیری بخاطرش رسیده و به خاتون هندی گفت : — بسیار خوب پس این پند را پذیرفته راه خودت را همه جا از جادهٔ بزرك پیموده از شهر شاد فیروز بگذر زیرا این راه از دیگرها آسوده تراست جز آنکه در شهر شاد فیروز بیش از یك شب نمان و دو نفر از بندگان دلیر خود را با دو نفر دیگر که من میدهم همراه داشته باش

خاتون هندی بعد از گفتگوی بسیار همراهی بندگان زهره را لازم ندانسته و وعده داد که دستور اورا در بارهٔ طریق مسافرت پیروی کند چون موکب ماه‌آفرین از شهر تیسفون خارج گشت در منزل اول سهراب بندهٔ جوانتر و صمیمیتر وی بتوسط مهادخت کنیزك هندی که با یکدیگر سر و سری داشتند به خاتون خبر داد که مردی روی بسته را دیده است شبیه بریدان (چاپاران) که از این منزل گذشته براه شادفیروز رفت و سهراب گمان برده است

او مردان غلام زهره باشد وسواره وی را تعقیب کرده اما اسبش خسته بوده باو نرسیده است . خاتون هندی ظاهراً این گمان سهراب را بی اصل پنداشت اما نزد خود به اندیشه فرو رفت . در عرض راه تا بشاد فیروز رسیدند سهراب شخصاً پرسش ها کرده مطمئن شده بود که آن چاپار مردان بوده اما چرا مردان با آنها آشنائی نداده است ؟ و چرا در تیسفون از نیت این سفر آنان را آگاه نساخت ؟ قافلهٔ کوچکی که ماه آفرین و همراهان او بودند بمجرد ورود بشهر شادفیروز شناخته شدند زیرا رسم چنان بود که هنگام جنك مأمورین داروغه در هر یك از ولایات نزدیك به میدان جنك نام ونشان هر وارد و خارجی را دم دروازه ثبت کرده به دژبان عرضه میداشتند وژدبان در موقع اغتشاش از جانب مرزبان (حاکم کشوری) بحفظ و محارست استحکامات بلد مأمور میشد .

سهراب بعد از ورود بکهندژ رفته با نوکر های شخصی مرزبان طرح صحبت افکنده مطالب بسیاری کشف کرده بود از جمله آن که مردان دو شب قبل از آن ها رسیده وشبانه با مرزبان شادفیروز ملاقات وهمان شب برگشته نیز از صحبت آن ها دانست که پس از معاودت مردان ، برزو مرزبان به دژبان در باره مسافرت ماه آفرین حرف ها زده وخود را نوید میداده است که چنین رامشگر مشهوری را نزد خود نگهداشته عیش وطرب حریفان را تکمیل خواهد کرد و حتی جوانی از ملازمان مرزبان میگفت آری اگر رامشگر هندی بآسمان پرواز کند از چنك خواجهٔ ایشان بدر نخواهد رفت سهراب همهٔ این اطلاعات را بخاتون عرضه نمود

و خاتون هندی بقدری مشوش گشت که قرار داد مسافت از شادفیروز تا آتشکده را با وجود آفتاب گرم در روز طی کرده شب بآبادی پناه بردو صبح روز بعدشادفیروز زراترك گفت . این دوشیزهٔ پاك نهاد هندی هر چه نزد خود فکر میکرد علت مسافرت مردان چه بوده ؟ مرزبان شاد فیروز باکدام پشتیبانی آن اندازه گستاخ شده است که در اندیشهٔ توقیف جبری ماه آفرین افتاده در حالیکه ماه آفرین با شهرت و مقام و سابقه ای که دارد و باداشتن یاری کار آمد مانند زهره نباید برای عمال دولت لقمه چربی محسوب گردد . آیا ممکن است زهره نسبت بدوست هندی خود خیانت ورزد ؟ !

هر گز گذشته از آنکه او همیشه بماه آفرین محتاج است در طول چندین سال محبت و معاشرت هیچگونه واقعهٔ سوئی نیز رخ نداده که دوستی آنان را خلل رساند .

بالجمله هجوم افکار و خیالات گوناگون خاطر خاتون هندی را تیره میساخت اما در هرحال هیچوقت راضی نشد نسبت بزهره بد گمان بشود زیرا از آن زن بابلی جز وداد و از خویشتن غیر از اخلاص بخاطر نمی آورد .

بعد از تذکر این سابقه مقتضی است خوانندگان گرامی بدانند که آخرین نقطه امید ماه آفرین عبارت از آن بود که بعد از رسیدن بآتشکده فروغ و دیدار دوستان معنوی بامساعدت ایشان نقطه های تاریك کارش را درپرتو انوار کهانت وعلوم مرموزه روشن نماید .

اکنون بر میگردیم بانجائی که سهراب وارد جمعیت خدام و پرستاران گشت ومیان هردوسه نفر که گفتگوئی میشداو نیز با قیافهٔ ساده لوحانه ای وارد شده قدری جوزقند از جیب درآورده بآنها هدیه میداد و چنان سرش را بکندن پوست میگو گرم کرده و بجویدن اجیل مشغول میشد که حضار اورا نمونهٔ بلاهت و شکم خوارگی دیده بدون اعتنائی صحبتشان راادامه میدادند. ازجملهٔ اخبار تازه که سهراب شنید این بود که کارکنان آتشکده منتظر ورود مرزبان هستند و نیز مستحضر شد که پیرمغان سرپرستار آتشکدهٔ فروغست واطلاع یافت که مقرر داشته اندامشب بعنوان نبودن منزل مهمان تازه واردی نپذیرند. سهراب گردش خودراخاتمه داده بجلومزکت که اکنون خلوت بود برگشته ظاهراًروی بآفتاب نشسته بخواندن آفرینگان (وردودعا) پرداخت و در همین حال هم مهادخت رسید و نزدیك او قرار گرفته نگاهی برای اطمینان بهرسمت افکنده پرسید :- زود بگو بدانم چه تازه ای میبینی ؟- سهراب گفت :- تازه اینکه آن خوك شکم گنده امشب بآتشکده میآید آیا گمان میبری که برای نیازو پرستش خواهد آمد ؟ - مهادخت پرسید :- کدام خوك ؟- گفت :- مرزبان شادفیروز-دختر گفت در آتشکده ازاوچه اندیشهٔ خواهیم داشت ؟ سهراب : هیچ مگر آنکه پرستاران آتشکده همدست وی باشند !-دختر : هرگز . اگر چنین باشدپس وای برما وهمهٔ مردمان ، آئین شملزردشتیان کبوتران رادر خانهٔ یزدان آزاد وگرامی فرموده است چگونه ..-سهراب سخن اورا بریده پاسخداد :- ای هندی نازنین و دلبر بیچون من ،

آئین ما بسی چیز های نیکو فرموده است جز آنکه این پیشوایان همه را زیر پا ریختند و چنانچه می بینی کشور بزرك و خاك پاك ایران و مردم بزرگوار آنرا که خواجگان فرزندان آدمند بدین روزی نشانیده اند که پدر از فریب پسر و برادر از دستان برادر آسوده نیست! بشنو ببین در این کار یك چیز مرا دلداری میدهد و آن اینست که ورهرام سر پرستار آتشکده پور پیر مغان است و پیر مغان چنانچه می بینم خاتون مرا دوست گرفته بزرك میدارد اینك تو برو و آنچه شنیدی برای خاتون بگوی – مهادخت گفت: راستی فراموش کردم بگویم که خاتون فرمود درآتشکده جستجو کن آیا غباد کشوادیان برای نیاز آمده است؟ – سهراب پاسخداد:

– پیش ازآنکه خاتون بفرماید من خود پرسیدم غباد هنوز نیامده و هیچ مهمانی راهم امشب اینجا نخواهند پذیرفت

بند هشتم – ماه آفرین چه شد؟

شب تیره بال و پر سیاهش را بر فرق جهانیان گسترده بود در اطراف کوه فروغ همه چیز آرام گرفته، برج و باروی بلند آتشکده در سکوت مطلق فرو رفته درگاه بزرك بسته شده، و صدا ها خاموش گشته، آمد و رفت ها مقطوع و گوئی آن حصار مهیب را بطلسم افکنده بودند بر حسب قاعده خدام آتشکده بایستی همینکه سرود شامگاهی را خواندند و با اهریمن (انکرامینو) و سپاه وی درنفس خویشتن جنگیدند بامید فتح و ظفر وارد خوابگاه شوند و آن گاه نگهبانان داخلی بگردش

پرداخته وهردونفری را هنوزبا همدیگر می یافتند بتخلف وگناه محکوم
می ساختند.

بنا بر این در آتشکده ها بعد از صرف شام هر کس بخوابگاه خود
میرفت و از اول شب تا طلوع صبح صادق که هنگام نماز پرستاران بود
عبور و مرور غدغن می شد ساعت قرق را زنك بزرك اعلام میداشت و
قیام صبحانه را نغمهٔ عود و نی خبر می داد زیرا افراد مخصوصی مقرر
بودند که سحرگاهان در اطراف آتشکده گردیده سرودایزدی مینواختند.
شب بنیمه نرسیده وهنوز عمارت سرپرستاو روشن بود

سهراب امشب آرام نداشت وبا گرازه دربارهٔ آنچه دیده وشنیده بود
مشورت میکرد. گرازه ازوی پرسید:

- آیا هرچه را که میدانستی باخاتون گفتی؟

سهراب پاسخداد: - آری، برای او پیغام دادم و او مرا خواست
در شبستانی که پیر مغان هم نشسته بود و پس از آنکه هرچه
را باید بگویم گفتم خاتون ما به پیر نگاهی افکنده و بزبانی
که من نشناختم باوی سخن رانده سپس مرا فرمان داد بجای خود باز
گشته آسوده بخوابم- گرازه که باندیشه فرو رفته و تدریجاً دوچارهراس
شده بود از رخت خوابش برخاسته گفت: - سهراب، آرام منشین من
بهمان پیرهم بدگمانم مبادا او نیز با پسرش در نابکاری همدست باشد!
برخیز وبهرگونه میتوانی خود را نزدیك پنجره های اطاق خاتون رسانیده
درآنجاپسخو کن وهرگاه چیزی اندیشه بخش بنگری فندك مرا باخودبرده آنجا

بیفروز که من به کمک تو بشتابم . سهراب که هنوز لخت نشده بود از جا بر خاسته شمشیر بر کمر بسته با پشت خمیده از در بیرون آمد و همه جا آرام آرام خویش را برزمین مالیده از پناه درختان میگذشت ناگهان از پهلوی خود کسی را دید که جستنی کرده دبوسی بر فرقش نواخت و تا رفت فریادی بر آورد چندین دست قوی پنجه دهانش را گرفته دهان بند نهادند و چون دست و پا میز دریسمان پیچش کردند و در همین وقت آواز گرازه بگوشش رسید که یکبار صدا زد : — ای داد این دزدان . . . . وفریادش قطع شد ! بعد از لحظه‌ای سهراب رفیقش را سروپا بسته نزدیك خود یافت و چیزی نگذشت که آنها را روی تخته‌ای نهادند و نزدیك درگاه بزرك بردند و درآنجا در را شخصی نیمه باز کرد تا برندگان خارج شدند !

هشت سوار پشت در حاضر بودند و سه نفر از آنها جلو تاخته دو سوار یکی سهراب و دیگری گرازه را بر ترك بستند و به ایشان سپردند اگر حرکت خفیفی بکنند باعث خون خود خواهند شد و از آن پس با فرمان سوار سومی که ازپیش میتاخت روبپائین تپه راه افتادند. هنگامی که این حادثه در توی باغ آتشکده رخ میداد اگر کسی با نظر دقیق به پنجره های اطاق ماه آفرین مینگریست میدید سایهٔ آدمی زاده‌ای با دو چشم نفوذ کننده درجوف تاریکی همهٔ آن گذارش را می پاید

در آنموقع هرگاه شخصی وارد اطاق ماه آفرین میشد منظرهٔ عجیبی بنظر میاورد . مهادخت کنیزك هندی خنجر ظریفی بدست گرفته قبضه آنرا از شدت دهشت و تغیر می فشرد مثل این بود که برای مدافعه

خاتون خود حاضر شده است در برابر اردوئی بجنگد !

مابین اطاق این کنیز با جایگاه ماه آفرین دربندی فاصله بود که یك پرده نازك هردو اطاق را از هم جدا میساخت . مهادخت از پشت پنجره وقایع باغ را دیده دوید که خانمش را آگاهی دهد وچون پرده را برداشت ماه آفرین را مشاهده نمود که با نهایت آسایش و اطمینان ایستاده ، شعاع چراغی که حبابی از بلور تراشیده معدنی ظرف آن بود برچهرهٔ زیبای وی تافته لبخند استحقار را در گوشهٔ لبانش نمایش میداد. اما پیر مغان با قیافهٔ مکدر وخشمگین در پهلوی وی به پنجره تکیه کرده با دقتی بخارج نگریسته منتظر حادثات بود مهادخت از آرامش آن دو شخص یکه خورده منفعل گشت ومجبور شدخنجرش را که باحالت عصبانی می چرخاند اینك زیر جامه پنهان سازد و باصدای لرزانی گفت :

— خاتون من ، آیا دیدی که سهراب . . . — ماه آفرین سخن اورا بریده بالهجه تلطف پاسخداد : — اندوه سهراب را مخور وآسوده باش که باو گزندی نخواهد رسید. بینوا گرازه کاشگی اوهم یاری میداشت که باندیشهٔ او باشد !

— مهادخت از شوخی خاتونش خجل گشته سرش را بزیر افکنده گفت : — من اندوه اورا ندارم و چارهٔ کار شما را میاندیشم زیرا این همه برای دستگیری شما است

ماه‌آفرین پاسخ داد : — دختر کم ، برو خورجین مرا ببند وآماده باش از هیچ چیز هم بیمناك مشو ! . . . مهادخت فورا باطاق خود

برگشته اسباب متفرقه را در خورجین نهاده آنرا بست و چون دلش آرام نداشت به پشت پنجره دوید آنجا سه نفر را بنظر آورد که نزدیك درب اطاق او ایستاده آهسته گفتگو میکنند - یکی از آنها که از وضع صدایش شناخت ورهرام سرپرستار است باصدائی که آثار دهشت و گرفتگی از آن هویدا بود میگفت :

- ای مرزبان، آبروی من میریزد. ما برای دستگیری آن بندگان بهانه‌ای داشتیم که شب بی‌هنگام بیرون آمده اند اما برای بردن این دوشیزه چه می توانیم گفت ؟ به پدر پیدرم چه پاسخ دهم ؟ این دوشیزهٔ هندی مهمان او است و اگر در کار وی رازهای بزرگی نباشد هرگز پیر مغان از گوشهٔ غار خود بپذیرائی او نمی شتافت - صدای دیگری باو جواب داد : - پس فرمان مؤبدی شاد فیروز و پنجهزار دینار گرفتگی خود را پس بده ! . . لحظه ای سکوت شده و شخص سومی که لهجه اش نشان میداد از قوم آرامی است گفت : - ورهرام بگذار من راه اینکار رانشان میدهم نخست تو برو پدرت را آواز ده و او را به بهانهٔ گفتن داستان دستگیری بندگان ماه آفرین و گناه کاری آنان که اراده نا بکاری داشته اند با خود باطاق خویش بر آنگاه مرزبان شکار خود را برباید و سپس همهمه انداخته خواهیم گفت که دزدان نا شناخت به آتشکده آمده بسیاری از (خواستهٔ ویژهٔ یزدان) را ربوده اند و ماه آفرین نیز گم شده است ... -

مهادخت با هراس بسیاری سخنان ایشان را گوش میداد امادیگر

چیزی نشنیده و بعد از لحظه ای که آن سه نفر سربگوشی میکردند یکی از ایشان جدا شده بطرف اطاق آمده آرام آرام با چوبی که داشت بدرب اطاق کوفته آواز داد : — ای پدر بزرگوار ، بنده ات ورهرام می خواهد تو را ببیند ! — مهادخت دوان دوان باطاق دیگر رفت که پیر مغان را آگاه سازد اما دید که او خود دست ماه آفرین را گرفته میاید و خاتون هندی کنیزك را آهسته امر کرد که خورجین رابدوش بگیرد.

درب اطاق بازشد و پیر مرد چراغی را که در کف داشت پیش برد بطوریکه شعاعش صورت سرپرستار را روشن نمود و مانند مجسمه‌شیری که او را در حال خشم ساخته‌باشند یك لحظه راست بدون هیچ حرکتی ایستاده چشمش را بچشم فرزندش دوخت معلوم نبود چه‌قوه فوق العادهٔ ازدیدگان پیرجاری گشته‌برقلب ومغز ورهرام مسلط شد زیرا سرپرستار برجای خودخشکید ! ..

مرزبان و پرستار آرامی در پس درختی‌ایستاده بمنظرهٔ بهت‌انگیز آن پدر و فرزند تماشامیکردند و چون تحیر ورهرام و قیافه پر ابهت و وقار پیر مغان بآنها نیز تأثیر می کرد برزو بآرامی گفت : — ای پرستار تو بهتر میدانی مبادا اینمرد را بافسون مغان در هم پیچد ! — پرستار به آرامی پاسخ داد : — شاید که چنین شود زیرا خشکیدگی و ماتی ورهرام نشانهٔ آنست . — برزو با صدای مرتعش و حالت متزلزلی پرسید : — مگرتو و سرپرستار نمی توانید افسون اورا چارهٔ کنید ؟ — آرامی جواب داد : افسون مغان بدو گونه است یکی (افسون سیاه) که آنرا جادوگران بکارمی

برند و من نیز در آن استاد هستم دیگری (افسون سپید) است که از راز های بزرك گروه مغ ها بوده و جز چند تن از بزرگان و کهبدان ایشان هیچکس بدان آگاه نیست و آن رازها از روزگار دیرین تا امروز پشت بپشت از پیری به پیر دیگر رسیده است و تنها هنگام نکوکاری بکار میبرند اکنون نمی دانم اگر این پیر دارای آن راز باشد کار همهٔ ما زار خواهد بود !. — مرزبان برزو متوحشانه گفت : هرگاه چنین است بگذار پیش تر از آنکه افسون او کارگر شود من ببندگان خویش فرمان دهم او را هدف کرده کارش را بسازند اما تو گفتی این افسونها هنگام نکوکاری بکار میرود پس برما چه گزندی میرساند !

آرامی لبخندی زده پاسخ داد : — اوه . شما گروه (سواران) چه اندازه خودخواه بوده اید مگر آزاد کردن یك دوشیزه بی گناهی از چنگال ما نکوکاری نیست ؟

— برزو فریاد کرد — هرگز من نمیگذارم کسی را آن گستاخی باشد که باآبروی من بپیکار درآید !.

اینرا گفته باجست وخیزی از پشت درخت خود را بنزدیك پیر رسانید و این هنگامی بود که او بامهمانش در پیش و مها دخت در عقب براه افتاده از جلو سر پرستار که خشکیده برجای مانده بود میگذشتند همینکه برزو در برابر ایشان رسید با دهان خود صفیری کشید و گویا این علامتی بود مابین وی و همراهانش زیرا سایهٔ چندین نفر بنظر آمد که با قدم های تند ولی بیصدا از سمت صحن بجانب باغ میدویدند پیر

مغان نگاهی بروی برزو افکنده در حالیکه او شمشیر را از نیام بیرون می آورد پیر چراغی را که در دست چپ داشت پیش برده و دست راستش را مستقیماً در برابر چهرهٔ وی گرفته گفت :

خاموش ای نابکار ! .. گوئی این جمله صاعقه ای بود که بر مرزبان رسید زیرا همانطوریکه قبضهٔ شمشیر را گرفته بود برجای خود خشکید ! در اینحال پیر مغان با لهجه مهربانی وصدای آرام مثل اینکه هیچ تازهٔ رخ نداده بماه آفرین گفت : فرزندم ، گویا باز هم چند کژدم پیش رو داریم آیا تو میتوانی در بریدن نیش آنها بامن کمك نمائی ؟ — ماه آفرین پاسخ داد : پدر بزرگوار ، تو میدانی که من بپلهٔ سوم هنر نرسیده ام وبدون پرتو استاد ازخود نمیتوانم فروغ ببخشم

پیر مرد گفت : — آری چنین است اما من چراغ را بمهادخت می سپارم ویك دستم را بتو می دهم آنگاه تو با نیروی من کار ایشان را می سازی .

در این حال نوکر های مرزبان سر رسیدند ولی چون اربابشان را بیحرکت برجای خود دیدند بفاصلهٔ چند قدم منتظر فرمان وی ایستادند . پرستار آرامی که در کمینگاه وقایع را میدید ازهمانجا آواز داد : — این پیر مرد جادوگر راازپشت سر وپیش رو نیز مپیچ کنید ! زود ! زود ! که اکنون همهٔ شما را گیج خواهدساخت ! ..

غلامان بجنبش در آمدند . پیر مغان دست راستش را بجانب آنها بلند کرده ودست چپش را به خاتون هندی داده بود که او نیز به

نوبهٔ خود دست چپش را افراشته و مانند اوستادش قیافهٔ وحشت‌آوری بر خود گرفته بود.

مهادخت پشت سر آنها را داشت و با این هیئت روبعمارت مزگت براه افتادند. سه چهار نفر از غلامان مرزبان که میکوشیدند بآنها نزدیك شوند یکی با اشارهٔ ماه آفرین و باقی با تأثیر پیر برجا ماندند و هنگامی که مقابل درگاه مزگت رسیدند پیر همچون کسی که خود بانی این بنا بوده از جمیع اسرار معماری آن مستحضر است بمها دخت فرمان داد چراغ را نزدیك پایهٔ سنگی که در سمت راست در قرار داشت آورد وآنجا یك گل را که از سنك تراش خورده و بر جسته بود پیر مغان با دست پیچانید که ناگاه پایه تکانی خورده بطرف چپ پیچید و پله‌کانی ازمرمر نمودار گشت پیر بماه آفرین اشاره کرد پائین رود و همینکه خودش نیز قدم بپله اول گذارد پایهٔ سنگی بحرکت افتاد و پیر که خطر را روی‌سر خود میدید مجبور شد با شتابی فروتر جهد درصورتی که مهادخت چراغ درکف وخورجین روی دوش بیرون پله ماندودهانهٔ سوراخ راپایه‌سنگی مانند سابق سد کرد!

کنیزك هندی مثل کسی که در خواب باشد دیدگانش رامالیده و هرچه مینگریست نه ازخاتون نه ازپیرمغان ونه‌ازسوراخی که‌آنانرا در خودفروبرد اثری میدید پس درآنحال خویشتن رابیکس وبیچاره یافته‌بی اختیار ناله کشیده فریادزد: —

— ای خدای من پس ماه‌آفرین چه شد ؟!

برائر افغان مهادخت مردی ازپشت ایوان جلو مزگت بسمت او دوید
وهمین وقت هم کنیزك هندی برزمین افتاده چراغ و خورجین بجانبی پرتاب
شده خودش مدهوش گشت

بند نهم - اردوی بزرك ایران

ما غباد را در خوابگاهش خانهٔ زهرهٔ بابلی رها کردیم .

بامدادان پگاه سپهبد فرخ هرمز بهمراهی قباد روانهٔ اردوگاه شده
و از آنجا پیغامی از ملکه باو رسید که در انجمن سرداران برای مشاوره
حضور یابد . عصر آنروز چهار سپهبد بزرك ایران با عده‌ای از سرداران
و مرزبانان در کاخ هفت رنك انجمن کردند و این کاخ از بناهای زیبای
قصر سلطنت و هفت گنبد داشت که درون و بیرون هر کدام آنها برنگی
جداگانه زینت یافته ، فرش ها و اثاثیهٔ هریك نیز مطابق رنك عمارت
بود ، دراین انجمن اخبار جدیدی که از حملات اعراب رسیده بود مورد
دقت واقع شده بعد از مذاکرات طولانی جهان پهلوان بهمن جادو توانست
بهمکاران خود بفهماند که برای جلوگیری مسلمانان اقدام سختی ضرورت
دارد . برای فرماندهی اردوی اعزامی نخست با فرخ هرمز گفتگو کردند
و او شانه زیر این بار نداده ببهانهٔ کسالت مزاج و اغتشاش حدود خراسان
که بوی سپرده بود از تعهد جنك عرب عذر خواست . سایر سرداران نیز
هریك بهانه‌ای آوردند تا آنجا که بهمن جادو را رك حمیت جنبیده شخصاً
سالاری لشگر را قبول کرد ومقرر گشت که سپاهیان فارس و خوزستان
هرچه زودتر بلشگر عراق ملحق شده بمیدان کارزار در آیند (۱)

(۱) در این کتاب همه جا مقصود از سه کلمه سورستان عراق یا سواد
نواحی بین النهرین است

فرخ هرمز متعهد گشت در پایتخت مانده کار لشگرها و سپاهیان را نظم و نسق داده دستجات امدادی و جباخانه و ذخیره برای اردو بفرستند. قارن مرزبان اهواز ، جاپان کلانتر دهقانان سواد ، روزبه و زرمهر و چندنفردیگر از بزرگان به فرماندهی و راهبری لشگرها مأمور و پهلوان مشهور به هزار سوار را بافوجی از زبده سوار ها پیش‌روی اردو قرار دادند.

بمرزبانان شاد بهمن و به غباد (۱) در عراق فرمان نوشتند که رزم را تیار باشند ، فرخ هرمز به بهمن پیشنهاد کرد غباد گشوادیان را با خود بعنوان دستیارهم راه ببرد شرحی هم از اوصاف و اخلاق نیکوی غباد و شهامت وشجاعت وی توصیف نمود. بهمن غباد را باطاق انجمن احضار و با او سخن رانده از آداب و روش او خوشش آمد. اما غباد همینکه دانست فرخ هرمز وی را به بهمن سپرده است خیلی تعجب کرد زیرا فرخ هرمز درجرگهٔ شبانه اورا به معاونت خود پذیرفته اصرارداشت که یك لحظه از وی جدا نماند حالا چه شده است که بمیدان جنگش میفرستند ؟ واقعاً در این تصمیم سپهبد باید رازی نهفته باشد ! .. بهمن جادو بغباد فرمان داد که ده روزه خود را مهیای سفر سازد زیرا اردو از همان روز براه افتاده و جهان پهلوان ده روز بعد با آخرین دستجات سپاه عزیمت خواهد نمود غباد از این سفر ناگهانی دوچار تشویش بزرگی شده بود زیرا او به ماه آفرین وعده داده بود در آتشکدهٔ فروغ ملاقات

---

(۱) شادبهمن را اعراب میسان نامیده اند و ناحیه نزدیك بصره بوده و (به غبا) ناحیهٔ ساحلی فرات بوده و تا نقطهٔ عین‌التمر را شامل میشده است

نماید و هرگز قلبش اجازه نمیداد محبوب نازنین را ندیده و میثاق آخرین را نبسته از رازهای پوشیده‌ای که بایست در آتشکده مستحضر گردد آگاهی نیافته رو بمیدان رزم نهد ـ اما اینك شنیدن مهلت ده روزه اورا آسوده ساخت و به جهان پهلوان پیشنهاد کرد هشت روز دیگر هم بوی فرصت دهد که برای تهیه و سرکشی کارهای شخصی خود سفری کرده بزودی بر گردد و این اجازه را گرفت. وقتیکه غباد از انجمن بیرون آمد چشمش به عمرو افتاد که دریکی از خیابان های باغ قدم زده سرش را بزیر افکنده است گوئی باندیشه های دور ودرازی گرفتار است! از قیافهٔ عمرو معلوم میشود که زخم او بهبودی یافته و بکسی شبیه است که برای سفر آماده شده باشد. عمرو که سربالا کردو غباد را بنظردر آورد از دور به وی سلام فرستاد. غباد نیز با نهایت مهربانی اورا سلام گفت و هردو بجانب همدیگر پیش آمده همچون دوبرادر بمعانقه پرداختند در آنحال غباد فکر میکرد چگونه زبان به دل جوئی عمرو بگشاید اما جوان عرب پیش دستی نموده بالبخندی گفت :ـ ای دلاور مرادبزرگواری وراد مردی تو گمانی نیکو است و از تو خواهشمندم گذشته را بگذار و بگذر که آنچه برما رفت از نابکاری زنان بود و زن در هرجای جهان سرمایهٔ نابکاری است و اینرا هم بدان که هیچ رازی از راز های تو برمن پوشیده نیست چنانچه هم اکنون میدانم که سپهبد فرخ هرمز تورا به بهمن جادو سپرد درهنگامیکه باید برای دیدار یار نازنینت ماه آفرین باتشکدهٔ فروغ میرفتی و تو ازبیم نام و ننك نتوانستی همراهی بهمن و رفتن میدان جنك را نپذیری و میدانم

که برای دیدار آن خاتون زیبای هندی همچون سپند بر آتش هستی اما بدانکه چارهٔ کار تو نزد من است و آگاه باش که من نیز با تو همدرد هستم اینک بگوی بدانم آیا از دوستی و برادری من خودداری میکنی و همراهی با من خوشنود نیستی ؟ . .

غباد را از طرز سخن راندن عمرو که با آن آشکاری حرف میزد و آنگونه اسرار درونی اورا خبر میداد حیرت گرفت و نمیدانست چه بگوید؟ انکار کند واز او بگذرد یا با دشمن دیروزی خویش امروز دست دوستی دهد؟ آیا عمرو برای او دامی نیفکنده است !

عمرو گویا این اندیشه های غبادرا در ناصیهٔ او میخواند زیرا دستش را روی شانهٔ وی گذارده گفت : ای غباد ، خودرا مباز و بینشت گم نشود اگر تو چنین پنداری که پیشنهاد دوستی من باتو از راه فریب و دشمنی است گناه میکنی زیرا برای دشمنی هزاران رویهٔ دیگر میتوانستم پیش بگیرم .

غباد که متحیرانه در چشمهای عمرو مینگریست پاسخداد ـ من میگویم که چگونه تو با من همدرد میباشی ! مگر تو نیز به دام زلف ماه آفرین گرفتاری ؟ ـ عمرو که پریدگی رنك غباد را در ضمن گفتن این جمله اخیر میپائید تبسمی برلب آورده گفت : برادرم ، این پرسش از راستگاری و درون پاك وساده ات میباشد وگرنه هرگز گمان نمی بری که کسی چون من ماه آفرین را دوست بدارد و آنگاه بیاید پیش تو که شیفته ودلباختهٔ او هستی مهرش را آشکار سازد ! . این که گفتم همدرد تو می باشم از این راه است که من هم بدام طرهٔ مشکینی گرفتارم و به هنگام

خود آن را به تو خواهم نمود اکنون پاسخ مرا بده و کار را یك رویه ساز !

غباد بعد از لحظه ای تفکر خود را دید که غرقهٔ اسرار و رموز مانده از ماه آفرین بیخبراست و سرگذشت حقیقی او و اینکه در آتشکدهٔ فروغ چه رازهائی خفته است و برای چه میعاد را آنجا مقرر داشته ، بکلی بر او مجهول است . چرا فرخ هرمز یکباره از او دست برداشت و وی را برقیب مشهور خود سپرد ؟ نمیداند ! . آیا حالا تکلیف غباد چیست و چگونه باید رفتار کند . با ماه آفرین و میعاد وی ، با بهمن و رفتن به میدان جنك ، با فرخ هرمز و جدائی از او چه سازد ؟ اندیشه های گوناگون و تیره ، دل ودماغش را فرا گرفته بود در صورتیکه یك نفر یار غمخواری هم نداشت که سفرهٔ خاطرش را نزد او بر گشاید و با شرح الم و اندوه حتی الامکان از سنگینی آن بکاهد ! واقعاً چه کیمیای بیمانندی است یار مهربان و دوست همزبان که اگر در اینخاکدان اندوه بار برای روح بشری چیزی را قدر و بها باشد همان دوستی دوستان و محبت احباب است و بس !.. بالجمله غباد از شدت بیکسی تصمیم گرفت دست دشمن دیروزی را بدوستی بفشارد و سرنوشتش را در معاشرت با او بفرمان قضا وقدر سپارد . و با خود گفت اگر این جوان عرب با من نابکاری داشته باشد برای من یکسان است زیرا بزندگانی و لوازم آن علاقه‌ای ندارم و روزگار پریشانی و بی سامانی من از اینکه هست بدتر نخواهد شد ! ولی هرگاه عمرو برسر دوستی باشد وبراستی بامن برادری ، محبت

بگراید چه فرخندگی و خرمی بالاتر از آن خواهد بود ؟-

برای من که در پایتخت ایران بیکس هستم و خاندانم در استخر فرسخ ها دور از مرکز حوادث زندگی میکنند کدام نیکبختی برتر از داشتن یاری همراز و هوشیار مانند عمرو خواهد بود ؟

در اینحال عمرو دوباره پرسید : غباد ، چه گفتی ؟ چه میکنی ؟

غباد سر را بلند کرده نگاهی بآسمان افکند مثل این که حمایت ایزدان پاك را برای خود میطلبد سپس دست را پیش برده دست عمرو را گرفت و گفت : - آری عمرو ، من دوستی و برادری تورا تا روز واپسین پذیرفتم و تورا بهمرازی و همزبانی خویشتن خواهم شناخت !

آنگاه آغوش گشوده عمرو را بسینه چسبانید و عمرو نیز غباد را تنك در بر گرفته روی همدیگر را بوسه دادند و با دلی پر از محبت سرشار بسوی درگاه بزرك باغ روانه و از قصر خارج گشتند .

بند دهم - دو مسافر تندرو

جاده ای که از شهر تیسفون تا شادفیروز امتداد یافته است همه جا از آباد ترین اراضی مملکت میگذرد و در آنزمان خاکهای عراق مانند حالت امروزی آن ، عبارت از صحاری و قفار نبود زیرا همت پادشاهان عصر دوشط بزرك دجله و فرات را از هر جانب با ترعه ها و انهار مصنوعی به میانهٔ اراضی کشانیده بوسیله سد و بند ها و وسایل مختلفه فلاحت و زراعت آن مرز و بوم را باعلی درجهٔ ترقی رسانیده بودند بطوریکه از زیتون و مرکبات و خرما بیشه ها و جنگل ها تشکیل یافته آبادی ها بهم

پیوسته و سطح خاك را جریان نهرها و ترعه ها راستی مشبك ساخته بود جادهٔ مذکور از دو رودخانهٔ بزرك می گذشت که هر دو از شعب شط دجله بود و اولی فرسنکی بیشتر تا پایتخت فاصله نداشت و دومی رود نهروان بود.

همانطوریکه درطرفین پل شاپوری که دو شهر تیسفون و بهاردشیر را بهم متصل میکرد مستحفظین مخصوصی مقرر بودند که شب ها زنجیر انداخته آمد ورفت را تحت نظر میگرفتند در برابر پل این رودخانه هم قراولانی مأموریت داشتند چنانچه پل نهر (ملکا) نیز که از جنوب تیسفون میگذشت شبها نگهبانی میشد و چون نهر ملکا دور پایتخت پیچ خورده نیم دایره ای ایجاد میکرد شهر تیسفون بحال جزیره ای افتاده بود که وقتی راه عبور دجله و نهر ملکا و نهروان را که در طریق شادفیروز واقع بود سد می کردند یعنی جلو پل را بسته و یا اگر پل چوبی بود آنرا کناری می کشیدند ورود و خروج از تیسفون و بهاردشیر خیلی به اشکال صورت می یافت.

پیش از طلوع آفتاب دو سوار از دروازهٔ شاد فیروز بیرون رفته اسب های آنها که از نژاد نجدی بود که با نژاد مادی ترکیب شده بود خیلی زیبا و سر دماغ زیر ران سوار خود می پریدند. و بازیگری مرکب ها خاطر مشغول مسافرین را بنشاط میآورد بعد از اندکی که از شهر دور شدند یکی از آنها با آواز رسای خود بدیگری گفت:

عمرو، تو برای خود پروانه گرفته ای که بتوانی از پل بگذری؟

دومی پاسخ داد: ـ مگر برای گذر کردن از پل پروانه ای باید داشت ؟
رفیق اولی گفت آری زیرا هنگامی که اودو در پایتخت است وروبجنك
میرود هر کس پوشاك لشگری داشته زبده سوار باشد بی پروانهٔ سپهبد
نمیتواند از پل بگذرد — سوار دیگر که اورا شناختیم عبارت از عمرو
عرب است پاسخ داد: ـ غباد ، تو گمان میبری این دستور همواره پایدار
مانده است ؟ هرگز اگر میخواهی بدانی اینك بپل میرسیم و توبنگر من
چگونه خواهم گذشت

رفیق دومی که معلوم شد غباد کشوادیان میباشد گفت :

ـ گمان تو درست نیست زیرا اکنون فرمانده سپاه بهمن جادو
است و این پهلوان آئین سختی دارد که شوخی بردارنیست . عمروسری
از روی انکار جنبانیده ساکت شد و منظرهٔ پل که بشکل کمانی نیم دایره
از سنك و آجر روی نهر ساخته بودند از دور پدید آمد . لحظه ای بعد
این دو سوار بگذار آب رسیدند و یك دهه سرباز را دیدند جلو برج
کوچکی که باجسرا وباصطلاح ماقراولخانهٔ آنها بود صف آراسته مردی بلند
قامت با بروتهای کلفت و شمشیر آخته جلو ایشان ایستاده فرمان میدهد
همینکه سوارها نزدیك شدند آن مرد که (دهه دار) و رئیس جرگه
بود پیش آمده پرسید: ـ خواجگان من بکجا میروند ؟

غباد آهسته بعمروسپرد که او سخن نراند زیرا لهجهٔ بیگانه دارد
و خودش جلو رانده پاسخداد: — دهه دار ، ما راهگذریم و بشاد فیروز
میرویم آیا زنجیر را گشوده اند ؟

دهه دار گفت : - آری زنجیر اینك گشوده میشود اما شما را پروانهٔ در دست هست ؟ - عباد پاسخ داد : - آری هست - و خواست بسمت پل براند اما دهه‌دار آواز داد :

- خواجهٔ من پروانه را نشان بده آنگاه بگذر !

- عباد ورقهٔ کوچکی را از مقوا که با کاه و برك و انواع نباتات ساخته شده روی آنرا صیقلی میکردند از جیب در آورده ارائه نمود دهه دار آنرا گرفته نگاهداشت و فرمان داد که راه رابرای سوار بگشایند و رو بعمرو کرده پروانهٔ وی را طلبید. عمرو پیش رانده مقوائی مانند ورقهٔ عباد بدست دهه دار گذارده چیزی هم کف دست دیگرش نهاد آنمرد ورقه را گرفته پشت و روی آنرا نگریست و گفت :

خواجهٔ من این پروانه نیست و نوشته ندارد ! - پس چیزی را که بدست دیگر داشت نظر انداخته یك سکه طلا دید وبدون آنکه تغییر حالتی بخود بدهد آن سکه را با ورقه بطرف عمرو دراز کرده گفت: اینها مرا بکار نیاید پروانهٔ سپهبد باید .

در اینموقع زنجیر را گشوده بودند و دهه دار بعباد راه نموده یك گوشهٔ مقوا را که مهر بزرگی خورده بود دریده بدو داد و گفت :

- خواجهٔ من ، راه تو باز است این نشان را هم بآنسوی پل خواهی داد - قباد پرسید : پس دوست همراه من چه می‌شود - او پاسخ داد : میرود پروانه می آورد .

عباد به عمرو نگاهی کرده و او با چشم اشارهٔ نمود که عباد فهمید

وبجانب پل روانه شد در آن هنگام عمرو باده‌ دار رشتهٔ کلام را کشیده سکهٔ زر را دو و سه برابر نشان داد ولی تاثیری نبخشید کم کم دیده میشد که دست عمرو بقبضهٔ شمشیرش رفته و دهانهٔ اسب را تکانی داد که غفلتاً آن حیوان جفت و خیزی زده با دو تك از زنجیر گذشت و همچون تیر پران یك نیمهٔ پل را در نوردید

عمرو همانطور که اسب میتاخت باواز بلند میگفت:

ـ شگفتم آید که چگونه خوی وروش این نابکاران چندروزه دگرگون شده ! دزدان راهزن راهداران درستکار گردیده اند ! اما نمیدانند که در افتادن با عمرو کار آسانی نیست !

اما عمرو اشتباه کرده بود زیرا بمجردیکه وی از زنجیر گذشت صفیر ده‌ دار دیده بان را آگاه ساخت که او نیز فوراً کرنای خویش را از بالای برج بصدا در آورد و قبل از آنکه یکران عرب نیمهٔ پل را طی کند نگهبانان آنجانب زنجیر را بستند و اینعمل بسرعتی انجام گرفت که چون دیدهٔ عمرو بر آن سد آهنین افتاد باخود گفت : ـ دریغ که این یکی را دیگر نخوانده بودم !

غباد به تندی خود را برفیقش رسانید ولی پیش از آن که چیزی بگوید منظرهٔ شگفتی نظرش را جلب کرده بود و آن حالت دو سواری بود که همان لحظه برابر پل رسیده میخواستند بگذرند عمرو نیز مانند غباد متوجه گشته و چیزی که بیشتر عطف دقت آنها را میکرد نقاب های سواران بود .

هرچند در ظاهر هیچ علامتی دیده نمیشد که شخص بگوید یکی از آن دو سوار زن است ولیکن دیدهٔ ذره بین عمرو و چشم خرده سنج غباد از بدو دیدار چنین تشخیص داده بود و علت آن هم لطافت دست وپا و سبك (کلاه خود) سوارئی بود که از سمت راست میراند.

دهه دار این طرف مجبور شد قبل از آنکه بعمرو پردازد از آن دوسوار پرسش کند. عمرو هم موقع را مغتنم شمرده پهلوی غباد رانده بگوشش گفت: — ای غباد اگر تو مرا دیوانه نخوانی من این هردو سوار را بتو خواهم شناساند. — غباد گفت بگذار که من بگویم که تو چه پنداشته‌ای زیرا شاید هردوی ما دریك اندیشه باشیم تو آن سوار دست راست را گمان میبری شهنشاه آزرمیدخت و دست چپی جهان پهلوان بهمن جادو باشد — عمرو که تدریجاً رنگش پریده و احساسات گوناگون درونی در چهره‌اش هویدا میشد پاسخ داد: نخستین همان است که گفتی اما سوار دوبم را از کجا شناختی بهمن است — از آنجا که در همچو هنگامی شاهنشاه باکسی جز بهمن، ناشناس بیرون نمیرود — عمرو باصدای گرفته مثل اینکه باخودش گفتگو میکند: — پس این درست است که شاهنشاه ایران بهمن جادو را بهمسری خویش بر گزیده است! — غباد پاسخداد نی، نی، نه چنین است و شاید روزگاری پیش بیاید که بهمن به چنان سرفرازی شایسته گردد مگر آنکه اکنون بهمن بندهٔ راستگو و درستکاری است که برای سربازی و جان دادن در راه شاهنشاه پیوسته آمده است عمرو گفت: کاشکی!.. ولی گفتگوی دهه‌دار با آن سواران کلامش را

برید. دهه‌دار از آن دوسوار پروانه طلبید و سواریکه طرف چپ واقع بود گفت: — پروانه برای کسانی است که از پایتخت بیرون میآیند مااینک اندر میرویم.

دهه‌دار پاسخ داد: — آری تادیروز چنین بود اما امروز آیندگان از این سوی نیز باید پروانهٔ فرمانده لشگر رومیه (۱) را داشته باشند آن سوار گفت — و اگرنداشته باشند چه میشود؟ — دهه‌دار پاسخ داد: —نه خواهند گذشت! غباد دانست که بهمن با آنکه خود این رسم را گذارده است یا فراموش کرده پروانه بگیرد و یا میخواهد نگهبانان را بیاز ماید اما عمرو بغباد فهمانید که بهمن با ملکه ممکن است برای امری مخفی خارج شده اندو نخواسته اند باردوی رومیه مراجعه نموده پروانهٔ باز گشت بگیرند.

غباد پیشتر رانده آواز داد: دهه دار زنجیر را بگشای که من باید بزودی بگذرم — دهه دار پرسید آیانشانی از پروانه دارید؟ - آری دارم - وگوشهٔ مقوا را که آن سمت پل پاره کرده بودند بدو نمود — دهه دار باز پرسید همراه شما نشانی دارد؟ غباد پاسخ داد مرا بدیگران کاری نیست زنجیر را بگشای که شتاب زده میباشم تا دهه دار خواست ازعمروپرسشی کند یکی از آن دوسوار آهسته وی را پیش خوانده مطلبی بگوشش گفته

---

(۱) رومیه اسم عامیانهٔ شهری بود موسوم به (به از آندیو خسرو) یعنی بهتر از انطاکیهٔ خسرو که انوشیروان در جنوب شرقی تیسفون ساخته اسیران رومی را که از انتاکیه آورده بود در آنجا مسکن داده بود

چیزی کف دستش نهاد ولی دهه دار باواز بلند پاسخ داد : - خواجه ، این زر و سیم را برای خود نگاهدار و بدانکه تا پروانه نباشد نخواهی گذشت از اینجانب غباد هی فریاد می زد زنجیر را باز کنید و دهه دار در عوض جواب به آن سمت شط نگریسته منتظر بود بداند کرنا برای چه بصدا در آمد .

ودراینوقت ازبلندی پل چندکس دیده شدکه میدویدند وپیشاپیش آنان دهه دار آنجانب بود که فریاد میکرد :

نگهدار نگهدار ! .. عمرو که ملتفت بود قضیه راجع باو است پیش خود نقشه‌ای طرح کرده آهسته بگوش غباد گفت که او نیز با لبخندی پسند خودرا بیان نمود و تبر زینش را بچابکی از قاش زین برداشته نگاهی به جانب آن دوسوار نقاب دار افکند که معلوم بود از این همهمهٔ مأمورین خیلی مشوش هستند و این مطلب بر عمرو و غباد پوشیده نبود چه با آن همه دشمنان و مخالفین که آزرمیدخت و بهمن را بود در چنین موقعی که تنها در بیابان بچنگ می افتادند نه فقط جانشان بمعرض خطر میرفت بلکه ممکن بود مورد بسا تهمت ها نیز واقع شوند .

قراولان آن سمت نزدیك میشدند و دهه‌دار در عناد خود پایدار بود که ناگاه تبرزین غباد بالا رفته فرود آمد وزلفی زنجیر را که بچوب ستبری در یك سمت پل پیوسته بود بدونیمه ساخته خود و رفیقش تاخته دربرابر آزرمیدخت وبهمن فروجسته نماز بردند و غباد گفت : - اینك راه باز است مبادا خداوند و خدایگان دیر بمانند که هردم از روزگار

ایشان بزندگانی کشوری همی ارزد - عمرو که پریدگی رنگ وطپش قلبش طوری نبود که پوشیده بماند با صدای گرفته و بریده بریده گفت :- آری و هرگاه فرمان باشد بندگان نیز تا درگاه کاخ شهنشاهی از دنبال بیائیم

وقتی بهمن و ملکه در ابتدای این واقعه چشمشان بغباد و عمرو افتاد بهمن که میدانست عمرو مهمان فرخ هرمز است و نیز دربارگاه از وی جسارتی نسبت بخود دیده بود بملکه گفت دیدار این دو جوان مرا خوش نیامد زیرا یکی عمرو تازی است و دیگری را هرچند تازه بدستیاری خود پذیرفته ام اما - پردهٔ فرخ می باشد و نمیدانم چگونه این هردو در این هنگام پگاه از شهر بیرون آمده اند ؟!

ملکهٔ آزرمیدخت که خداوند هوش و ذکاء بود و گوئی چیزهائی نیز از آنان میدانست که نمیخواست بگوید به بهمن پاسخ داد :- اما من از دیدار ایشان خوشنود شدم زیرا مگر نه پیش از این تو میگفتی اگر دو جوان دلاور و درستکار پیدا کنیم که رازدار باشند همهٔ کارها رو براه خواهد شد ؟ اینک من بآن جوان تازی نیک بین هستم و آن دیگری را میشناسم که غباد کشوادیان است و نژادی بزرگ دارد یاری خواستن از او کار دشواری نیست تو اگر نمیتوانی این کار را برای خودم بگذار که به آسانی درست خواهم کرد و هرگاه دشمن خونخوار باشند یار و جانسپار خواهند شد !. حالا که غباد با آن صراحت اظهار آشنائی نمود سپهبد میخواست تجاهل کند لیکن ملکه باو مهلت نداده با نهایت آرامش واطمینان گفت :- زه ! زه ! بندگان دلاور و پهلوانان جوان ما پیوسته

به هنگام جان بازی میکنند ! آفرین ، سپهبد می بینی که رسیدن این دو جوان تا چه پایه مارا سودمند افتاد ! . .

بهمن که رفتار ملکه را دید دست از قبضهٔ شمشیر بر داشته به سلام جوانان پاسخ داده گفت : — اما باید پرسید که این دو دلاور چگونه خداوند را شناختند ! ؟ . . . و بعد از این جمله چند ثانیه تأمل کرده باز گفت : — اکنون در دیوان داوری سپاه چه پاسخ خواهید داد که فرمان جهان پهلوان و آئین کشور را باشکستن زنجیر پس پشت انداخته اید؟

از آواز بهمن پدیدار بود که در گفتن این جمله زیر نقاب تبسمی دارد و عمرو که از اول نقشهٔ خودرا روی همین پرسش طرح کرده بود فوری جواب داد : — جهان پهلوان فرخنده باد آئین کشور و هر راه و روشی که فرمان خدایگان باشد ما بدان پیروی خواهیم کرد جز آنکه در این دم بندگان را سزاوار نبود بایستند و سرگردانی خداوند و خدایگان را تماشا نمایند . بدیدهٔ ما این دو سمند بادپا (اشاره به اسب ملکه و بهمن) جان و روان ایران را بر پشت میکشند بویژه در چنین هنگامی که کارها درهم و برهم شده دشمن از دوست پدیدار نیست و برما است که از جانفشانی بهنگام خود باز نایستیم و نیز در پیشگاه دیوان داوری سپاه نیز آمادهٔ هر گونه سزا خواهیم بود زیرا راستست که آئین شکنی کرده ایم و .... — ملکه کلام عمرو را بریده گفت : تو کمان مبر که ما به هوا خوری بیرون آمده ایم زیرا روزگار نه بدانسان است که ما را هوس شبگردی باشد این گردش شبانه نیز برای رو براه ساختن یکی از کارهای سپاه

بود که جز خودما کسی یارای سرانجام آن را نداشت-قراولان از آنسمت
پل دررسیده و نگهبانان اینجانب بفرمان دهه دار آنسوی نزدیك آمدند
وتاخواست فرمان توقیف سواران را بدهد آواز بهمن را شنیده شناخت
زیرا مکرر در میدان های جنك و هنگام عبور از همین راه اورادیده
و صحبتش را شنیده بود. خود بهمن نیز ملتفت حال او بود وقتی
اینطور دید اورا پیش خوانده گفت : تو (شهرگیر) نیستی که در
جنك رومیان پیشاپیش سردار خودت زخمدار شدی؟ دهه دار نمازبرده
پاسخ داد :- آری و تو هم خدایگان مائی که آنروز سالار آن دستهٔ ازسپاه
بودی و امروز جهان پهلوان سپهبد ایران هستی

بهمن بدون آنکه نقاب برگیرد آهسته گفت :- من میخواهم تو
ما را ندیده باشی و همکارانت همچنین واین دو جوان را نیز بگذارید
براه خود بروند - دهه دار با تأملی پاسخ داد : سپهبد شاد باد،
بندهات فرمان بردار است جز آنکه دهه دار این سوی سخن مرانخواهد شنید

بهمن نگاهی بسمت مأمور دیگر افکنده بادست وی را احضار کرد.
چون پیش آمد باو گفت : تو فیروز نیستی که درجنك شام گرفتار گشته
بودی ودوسال زیر فرمان رومیان ماندی ؟

آن مرد با چهرهای که از مسرت شگفته بود پاسخ داد- آری بندهات
همان فیروز است و تو نیز آن سرداری هستی که نام و نشان همهٔ
سربازانش را از پیر و جوان وخرد و بزرك میشناسد و سرگذشت هر
کدام را بدرستی میداند جز آنکه هرگاه بکسی سخنی گوید ونویدی دهد

آنرا فراموش میکنند ! ..

بهمن را خنده گرفته گفت : - راستی بیاد آوردم که در جنگ شام تو را نوید دادم چیره ات افزوده گردد اینک هم دیر نشده است آسوده باش اما اکنون سفارشی باین همکارت کرده ام هوشدار که تو نیز آنرا فرمان بری !

هر دو دهه دار در برابر سپهبد نماز برده واپس کشیدند آنگاه سپهبد عمرو وغباد را پیش خوانده با حضور ملکه چند دقیقه با آنها آهسته گفتگو نمود و دیده شد که آن هر دو جوان سری فرود آورده آفرین خواندند وعمرو عرض کرد :- درسر ده روز بندگانت آمادهٔ گرفتن فرمان خواهند بود...

سمند بادپای شاهنشاه آزر میدخت بپرش درآمده سپهبد بهمن نیز دنبال آن براه افتادو تابرآمدگی پل چشم عمرو آن دو سوار را می نگریست و بعد از آنکه آنسوی پل سرازیر شدند غباد وی را آواز داده گفت : - عمرو ، بیا بیا که می ترسم باز بازی تازه ای برای ما به میان گذارند !

عمرو هی بر اسب زده وچون براه افتاد فریاد کرد : مگر از بازیهای تازه زیانی بردی ؟

وقتیکه این دوجوان از پهلوی مأمورین میگذشتند شنیدند که شهرگیر دهه دار برفیقش میگفت : - پس ازپنجاه سال سربازی سرانجام این دو کودک ازما باج سبیل نازک گرفتند ، ! . . بروید جوانان ، بروید

از بخت خود سپاسگزار باشید که اززیر تازیانه و کیفر کردار ناهنجار بمفت مفت بدر رفتید !

بند یازدهم — راز دلها

واقعهٔ سرپل هرچند در اول بسیار خطرناك بنظر میرسیدزیرا شکستن آئین وقانون خاصه وقتیکه مجری آن سپهبدی مثل بهمن جادو باشد اقدامی نبودکه بآسانی بتوان از عهدهٔ مسئولیتش بر آمد . اماوصول ناگهانی شاهنشاه درآن حالت واظهار خدمت رندانهٔ عمرو ونتیجه رابفایدهٔ هردورفیق انجام دادو بعلاوه عمرو وغباد هردو این تصادف را از بلندی بخت خوددانستند چه باعث گردید که باآزرمیدخت و بهمن یك نوع محرمیتی حاصل کنندوطرف مراجعات سری آن مقام عالی واقع شوند و عمرو هم غیر از این آرزوئی نداشت . اما غباد او نیز از هرجهت نزدیکی خودرا با دربار سودمندمی یافت وبهمین سبب وقتیکه از ساحل رودخانه دورتر تاختند عمروسر خوشانه برفیقش گفت : - برادر وهم راز آیندهٔ من آیا دیدی که دوستی اینجوان تازی در نخستین پله برایت مروائی (۱) بس نیکو داشت : - غباد با لبخند فکورانه ای پاسخداد : - اما تو برای من نگفتی که چرا در شهر پروانه نگرفتی وکار را برما دشوار ساختی ؟ - عمروقاه‌قاه‌خندیده گفت : برادر تو گمان میبری که من پروانه نگرفته ام ! ها ، این است بگیر وببین -

غبادورقه ای را که عمرو از جیب در آورده بود بدقت نگریسته

---

(۱) مروا با میم مفتوح به معنای فال نیك و مرغوا فال بد و تطیر است

دید واقعاً همان جواز عبور است و با تعجب بسیار پرسید : برادرم ، تو که اینرا داشتی چرا آنجا ننمودی و آن آشوب را فراهم ساختی ؟

عمرو با چهرهٔ خندانی جواب داد : برای چه ؟ . برای همینکه گیرو داری پیش بیاید تا بتوانیم با شهنشاه خورشید وش ایران رو برو گشته باو جانبازی و دلاوری خودرا نشان بدهیم ! — غباد گفت : من از این سخنان تو چیزی در نمیآورم . . . راستی عمرو ، دیروز تو نوید دادی که سرگذشتت را بگوئی و اکنون هنگام آنست که دوست خویش را از چگونگی کار هایت آگاه سازی . . بگو بدانم تو با زهرهٔ بابلی چه وابستگی داری ؟ با فرخ هرمز از کجا دوست شده ای ؟ در این راه چرا با من روانه شدی ، تو گفتی که با من همدرد هستی این درد چیست و درمانش کدام است ؟

عمرو سخنان غبادرا با دقت شنیده و بعد از لحظه ای تأمل دهنهٔ اسب را روی قاش زین انداخته مثل اینکه خودش را برای کار بزرگی آماده نماید سخن را بدینگونه آغاز کرد :

ای دوست و برادر آیندهٔ من ، این را میدانم که بخوبی آگاه هستی که مرا عمرو برادر مثنی پور حارثه شیبانی میخوانند و در جرگهٔ فرستادگان حیره و سواد میباشم که برای آگاهانیدن شاهنشاه از چگونگی جنك مسلمانان و درخواست کمك و یاری بدربار آمده اند با فرخ هرمز دوستی کهنه ندارم جز آنکه چون میگفتند اینمرد بزرك ترین سپهبد ایران است و در نزد مردم بیش از همه آبرومند می باشد

بزرگان وشیخ های تازی اینگونه رأی زدند که باردوگاه اورفته مهمان وی باشیم . اما وابستگی من بازهره این رازی است که هرچند باید تورا از آن بیاگاهانم بهتر آن می بینم که بگذارم آرام آرام چگونگی و گزارش برتو پدید گردد.

غباد که از لهجهٔ عمرو وطرز بیان او می فهمید که حقیقت را میپوشاند وشاید هم در گفتن اسرار خویشتن تردیددارد گفت :- برادرم اگر گفتار راست در این هنگام برتو دشوار میباشد آسوده باش که من مردی کنجکاو نیستم عمرو پاسخ داد : - نه چنین است غباد ، مرا بایست که چیزی از سر گذشت خود از تو پوشیده ندارم اما درخواستی دارم و آن اینست که سوگند یاد کنی هرگاه راه و روش من تورا پسند نیاید در پی آن نیفتی که پیش پایم سنك انداخته و یا مرا از راهی که میروم باز گردانی - غباد بطوری که عمرو میخواست قسم خورد و عمرو نیزداستان خویشتن را برای اوبیان کرد که غالب آنرا خوانندگان تاریخ ما میدانند از جمله نسبش را فاش نمود واینکه پدرش نعمان منذر امیر حیره بوده و سایروقایع را تادیدار زهرهٔ بابلی وسابقهٔ زهره باوی و اظهار عشق او به عمرو بالتمام گفت و علاوه نمود که چون او با اولین نگاه دلباختهٔ آزرمیدخت و اسیر طرهٔ طرار وی گردید اظهار عشق زهره درقلبش تأثیری نبخشیده است و برای غباد سوگند یاد کرد که عشق او باآذرمیدخت بی آلایش ترو پاك ترین محبتی است که ممکنست درقلب بشری پرتو افکند و با آنکه خودش خیلی خوب می

داند که میان این عاشق باچنان معشوق هیچ وجه مناسب موجود نیست دائماً آرزو میکند بتواند درراه او سربازد و جان سپارد

عمرو آنچه را که از قصهٔ خود پوشیده داشت مسئلهٔ وصیت نعمان بود و اینکه او باید انتقام خون پدر را از ساسانیان بگیرد زیرا میدانست که غبادبك ایرانی متعصبی است که اگر از کینه جوئی آل منذر شمهٔ بداند ممکن نیست بر نیك و بد آنان ابقا کنند — غباد از عمرو پرسید که در این سفر بچه ملاحظه با او همراه شد؟ عمرو جواب داد که علت این سفر سری است که یك گوشهٔ آن نیز به غباد مربوط می باشد و همان سراست که اورا بدوستی و هم عهدی وی وادار ساخت

غباد گفت: — این رازی که یك گوشهٔ آن مرا می گیرد آیاباید از خودم پوشیده بماند؟ — عمرو با تبسمی غباد را مطمئن کرد که هیچ رازی از وی پوشیده نخواهد ماند آنگاه برای غباد داستانی بیان کرد از انجمن مخفی فرخ هرمز و آنچه راراجع بمقاصد و نیات اعضای انجمن دایر بمحو خانوادهٔ ساسانی و تبدیل اوضاع مملکت ازربان زهره شنیده بود حکایت نمود و غباد از سبك سخن عمرو اینطور گمان میبرد که عضویت او در انجمن بر مشار الیه مستور مانده است و پیش خود فکر میکرد آیا باید در شنیدن این اسرار اظهار حیرت ودهشت نماید یا از در راستی درآمده عضویت و اطلاع خویش را بروز دهد اما غفلتاً عمرو را دید که ساکت شده چشمانش را بدیدگان وی خیره ساخت و پس از لحظهٔ گفت: — ای غباد، ای دوست نازنین من، اینك بجائی میرسیم که رشتهٔ سخن بتو

می پیوندد . . . توکه خویشتن در جرگهٔ فرخ هرمز هستی و بویژه برای
دبیری انجمن و دستیاری فرخ برگزیده شدی آیا میدانی که اکنون درچه
کارند ؟ . آیا میدانی دربارهٔ توچه اندیشیده اند ؟ غباد باتعجب و اندیشه
جواب داد : ـ اگر توچیز تازه‌ای میدانی بگوی . . . عمرو گفت پس ببین
که توبداشتن دوستی مانند من تاچه اندازه نیازمندی ! آری ، کاری کـه
انجمن ، یا روشنتر گفته باشیم فرخ هرمز و همکارش مؤبدان مؤبد درپیش
دارند نابود ساختن سپهبد بهمن است و از میان بردن آذر میدخت وچون بعد از
کشته شدن آزر میدخت کسی از فرزندان ساسان که شایسته تاج و تخت باشد پیدا
نخواهد شد فرخ هرمز خویشتن بر تخت خواهد نشست و تاجدار ایران خواهد
شد گمان دارم مؤبدان مؤبد را هم بهری از آن شکار ببخشد ! . اما آنچه که
در بارهٔ تو اندیشیده اند اینست که تو را با بهمن به میدان جنك بفرستند
و در آنجا فرمان ناگهانی از انجمن بتو خواهد رسید که بهـ رنا بکاری
باشد سپهبد را در خاك و خون بغلطانی و از آنجائی که سپهبد بهمن
تورا به یاوری خویشتن می پذیرد کشتن او برتو آسان خواهد گشت . . .
غباد کلام عمرو رابریده پرسید : ـ آیا میدانی چه کسی این جامه
را برای اندام من دوخته است ؟ عمرو پاسخ داد : در جرگهٔ فرخ هرمز
و مؤبدان مؤبد زهره این پیشنهاد را کرده است ـ قباد خیلی مشوش
گشته گفت : ـ آنزن بامن دشمنی دیرینه نداشته است است مگر آنکه کینهٔ
آن روزی را که من و تو بجنك تن بتن پرداختیم بخواهد بگیرد !
عمرو خندیده با لهجهٔ مهرو محبتی کـه در قلب غباد تأثیر کرد

پاسخ داد: ـ شاید بروی کار وبرای بدست آوردن دل من چنین بگوید
اما راستی جز از اینست ... ـ عمرو در اینجا قدری تأمل کرد وآنوقت
از غباد پرسید: — آیا تو بیاری و مهربانی ماه آفرین دربارهٔ خودت هیچ
بدگمانی نداری؟ غبادپاسخداد: ـ هیچ!... هیچ!...

عمرو مثل اینکه باخودش حرف میزند گفت: پس من درست پی
برده‌ام آنوقت برای غباد داستان مبسوطی حکایت کرد خلاصه اش این بود که
چندی پیش از زهره شنیده بود که مؤبدان مؤبد نسبت به خاتون
هندی مهر میورزد اما او بعادت دیرین خود جواب سخت داده است
و بار دیگر زهره میگفته است که مؤبدان مؤبد حاضر شده مبلغ هنگفتی
که باور کردنی نیست برای وصال ماه آفرین بدهد ونیز عمرو از زبان
زهره شنیده است که او به مؤبدان مؤبد راهنمائی کرده بود اگر می
خواهد بوصال خاتون هندی برسد باید غباد را از میان برداشته و اقلا
از پایتخت دور سازد. وقتیکه عمرو این قصه هارا میگفت خون بچهرهٔ
غباد دویده از شدت خشم انگشتش را به دم تبرزینی که روی قاش زین
آویخته بود فرو میبرد

دنبالهٔ داستان عمرو باینجا رسید که مؤبدان مؤبد برای محو
غباد همراهی فرخ را لازم شمرده و از قرار اظهارات زهره درجرگه‌ای
که خود آن خاتون نیز حضور داشته مؤبدان مؤبد بفرخ ثابت نموده‌بود
که پدر غباد و خاندان کشوادیان هیچگاه خود را از حیث نجابت و
قدرت کمتر از وی نمیدانند و هرگز بمحو ساسانیان و پادشاهی او تن

در نخواهند داد بنابراین عضویت غباد در انجمن و اطلاع او بر اسرار آنان یکی از اشتباهات رفقا بوده است و چون فرخ هرمز چاره جوئی کرده بود مؤبد گفته بود غباد هم پیمان ما است و غالب اعضای انجمن ویرا دوست میدارند لذا راهی برای محو او پدیدار نیست جز آنکه مأموریت قتل بهمن را بعهدهٔ او واگذاریم اگر انجام داد طبعاً خودش در همان اردو به کیفر خواهد رسید و از شر هردو نجات یافته‌ایم و هرگاه فرمان را بجا نیاورد بر خلاف پیمان ما و قرارداد انجمن رفتار کرده آنگاه در برابر سایر اعضای انجمن و همقدم ها بهانهٔ حسابی برای کشتن او خواهیم داشت و کارش را مخفیانه میسازیم

زهره بطوری‌که خودش باشعف و مسرتی برای من حکایت مینمود در آنجا شرح تصمیم ماه آفرین را بسفر آتشکده نقل کرده بوده و گفته بوده است حتماً غباد هم او را آنجا دیدن خواهد نمود و بعداز گفتگو هائی بر حسب پیشنهاد زهره قرار میشود تورا فوری به سپهبد بهمن معرفی نمایند و از طرفی بمرزبان شادفیروز اشاره شود که ماه آفرین را در راه توقیف و نزد خود نگاهدارد تا تکلیفش معین گردد — این نکته ضمناً شنیدنی است که مرزبان شادفیروز مدت ها است دلباختهٔ ماه‌آفرین بوده و مبلغ هنگفتی بزهره وعده داده است که اورا برای وی راضی نماید اما مؤبدان مؤبد از این مطلب بی خبر است در حقیقت زهره بایك تیر چند نشان را میزند . از مرزبان شادفیروز آن مبلغ را میگیرد و ازمؤبد نیز رشوه معهود را میستاند زیرا مدعی میشود که بمیل و فرمان خود

مؤبدان مؤبد خاتون هندی را به چنگ مرزبان انداخته است از رقابت ماه آفرین خلاص میگردد چه روز بروز بر جلوهٔ ماه آفرین و شمارهٔ دلدادگان وی افزوده می گردد و آتش رشك وحسد قلب زهره رامیسوزاند و بازارش کسادتر میشود ولی بعد از اجرای این نقشه از آن رقابت هم نجات مییابدو شاید در نتیجهٔ همین یك نقشه بسا فواید دیگر هم خواهد برد که فقط خودش از آنها مطلع میباشد زیرا این زن دهشت انگیز دریای عمیقی است که اسرار شگفت آوری درعمق وزیرسطح آن متلاطم است

داستانی که عمرو حکایت کرد و ما خلاصه‌اش را نگاشتیم غباد را یکباره پریشان ساخت و پرده از پیش چشمانش برداشته شد. حالا می فهمد که چرافرخ هرمز اورا به بهمن جادو سپرده و چرا در ظرف چند روز اخیر قبل از حرکتش از تیسفون با آنکه باید هرشبه به جرگهٔ همکاران حضور یافته با سمت منشیگری که داشت از وقایع و تصمیمات رفقا آگاه گردد بهیچوجه اورا دعوت نکردند و چون از فرخ میپرسید پاسخ میشنید — کار بزرگی رونداده که گرد آمدن جرگه را سزاوارباشد!..
اما عمرو رشتهٔ مکاشفات غباد را بریده گفت: — تو از من پرسیدی که برای چه با تو همراه شدم ، اکنون من بتو میگویم تا بدانی. ای غباد هرچند من یك جوان تازی هستم و بخاندان من از پادشاهان ساسانی ستم ها رسیده است اما چنانیکه بتو گفتم روی و موی و دانش‌وخوی آزرمیدخت مرا از خود بی خود ساخته ، نمیدانم این چه آتشی است که دائماً در درون دلم زبانه میکشد ، یکدم نمیگذرد که بی یاد او باشم

و چون نزد خویشتن میسنجم و می بینم که این دل باختگی هیچ روی امیدی ندارد و آشکارا کردن آن جز رسوائی و بدنامی باری نخواهد بخشید خودرا بدین اندیشه خوشنود میسازم که تامی توانم درراه نیکبختی و فرخندگی شهنشاه خورشید چهرهٔ شما جان بازی کنم و نابکاری دشمنانش راکه از روز رسیدنم به تیسفون بهر گوشه و کنار دیده و دانستم تنها به زور بازو و نیروی اندیشهٔ خود نابود سازم و در این کاربدوستی یك دل و یك زبان نیاز داشتم که خویشتن از نژادی بزرك بوده دارای خونی پاك باشد .چون با داستان سرائی زهره از فریب و دستان آنان در بارهٔ تو آگاه شدم چنان دیدم که مرا بهتر از آن نباشد تا تورا از نابکاری ایشان بیاگاهانم و برای رهائی از دامی که گسترده اند دست یاری را بسویت دراز کنم زیرا دشمنان تو همان دشمنان آزر میدخت هستند و سود و زیان تو اکنون باوی یکی است پس پیش خود استوار داشتم که باتو در این راه بیایم و آن چه میتوانم از کمك کاری دریغ نورزم و نیز از آنجا که دیده بانی چند در هر سوی کاخ شهنشاهی گذارده ام که آن چه روی میدهد بمن آگاهی می دهند و دی شامگاهان شنیدم شهنشاه با یکتن سوار پوشیده از درگاه کوچك که نزدیك دروازه شاد فیروز است بیرون آمده اند این خود مرا به بلندی بخت نوید میداد زیرا امیدوار بودم بهر گونه باشد خود را بوی نزدیك سازم وچون میدانستم که بامدادان پگاه باید به پایتخت برگردد در سرپل پروانه را نشان ندادم و خواستم جنك و ستیزی رخ دهد که کارها بدراز کشد و شاهنشاه که

بآنجا میرسد تا گر بر آنرا ببینم و او نیز مرا دیده بیاد آورد زیرا در انجمن
هم گروه نوید دیدار داده و فراموش کرده بود . . . ـ غباد با همهٔ اندوه
و گرفتگی از شنیدن نقشه اخیر عمرو بخنده در آمده گفت : ـ زه، زه!
تو آن جنگ و ستیز را درست میکردی و شاید خویشتن و مرا هدف تیغ
و تیر نگهبانان میساختی بامید آنکه آزرمیدخت بیاید و به بیند و شاید
دلش بسوزد ! . . آفرین دوست من ! . . ـ عمرو خندان پاسخ داد :ـ
اینک که ما بآنچه میخواستیم رسیدیم تو سرزنش گذشته را بمن میدهی !
غباد گفت : ـ آیا میدانی آنچه را که جهان پهلوان و شاهنشاه ما نوید
دادند و همهٔ امیدها اکنون برای من جز سرابی نیست و براستی هیچ
و پوچ است ـ عمرو پرسید : ـ چرا ؟ غباد پاسخ داد : ـ زیرا که بعد از
بردن ماه آفرین دیگر از زندگی و فرخندگی و همه چیز این روزگار
بیزار خواهم بود ! ـ عمرو گفت : ـ برادرم مانند تو دلاور بی مانندی
هرگز نباید بدین زودی نومید گردد ! . . مگر بازو و نیروی ما را چه روی
داده است که نتوانیم زنی را در این کشور نگهداری کنیم ؟ ! غباد
آهی سرد از دل بر آورد و مثل کسیکه تمام قوایش را باخته باشد بیچاره
وار گفت : کار از کار گذشته و دوستی تو نیز بسیار دیر بمن رسید زیرا
تا کنون بهر گونه هست آن فرشتهٔ آسمانی را اهریمنان بدکنشت بچنگ
آورده اند ! ای ماه آفرین ! اکنون در زندان کدام نابکار افتاده و به بیکسی
خود اشك میریزی ! ای دلبر بی مانند من، دریغ که من دیگر بکار تو نمی
آیم ! بدرد تو نمیخورم ! عمرو که حالت غباد را دگرگونه یافت اسبش را

باو نزدیك برده گفت : ـ غباد ترا چه میشود تو مردی ، تو از نژادی پاك و نیرومند وهوشیار هستی بجای آنکه این گونه بنالی در پی چاره جوئی باش کین خود را از نابکاران بستان گوش بده نخست برای من بگوی که چرا ماه آفرین بآتشکدهٔ فروغ رفته و از کدام جاده رهسپر شد تا ما رویه وروش خویش را از این دم روشن سازیم — غباد در جواب عمرو مسئلهٔ نذر ماه آفرین را حکایت کرده و آنچه از اسرار خاتون میدانست بیان نمود امانفصیل خاندان وسرگذشت سابق اوراچون سوگند خورده بود پوشیده بدارد اظهار نداشت

عمرو در باره اطلاعاتی کـه غباد باو داد قدری اندیشیده آنگاه گفت : — من چنین می پندارم کـه رفتن ما بشاد فیروز و پژوهش کردن از کارماه آفرین در این هنگام کاررا دشوارتر خواهد ساخت زیرا هرگاه برزوی مرزبان بداند که ما درپی وی هستیم هوشیار گشته بیشتر بچارهٔ کار ما میپردازد بهتر آنست پیکی از یکی از این آبادی ها بگیریم که هشیوار مردی باشد و اورا بشاد فیروز روانه داریم تابدانسان که بایددر بارهٔ ماه آفرین پژوهش کـند وما خود از بیراهه بسوی آتشکده برانیم اگر بانوی هندی را یافتیم چه خوشتر از آن ورنه از پیك شاد فیروز بما آگهی خواهد رسید — سرانجام میان دو دوست بدینگونه مقرر گشت و هردو باسری پرزسودا دلی پرزشور برای اجیرساختن پیکی روبه دهات کـنار راه تاختند که از آنجا عازم آتشکده فروغ شوند و عمرو به غباد میگفت : در اینراه سپارش شاهنشاه را نیز که فرمود در بارهٔ پندارو

و کردار دهکانان و سواران و دستان و فریب دشمنان شهریاری پژوهش
کنیم انجام خواهیم داد .

بند دوازدهم — در بن غار ها

ما پیر مغان و ماه آفرین را آنجا گذاردیم که در سرازیری
نقب ناپدید گشتند . وقتی که از صدای چرخیدن پایهٔ سنگی و فروجستن
پیر مغان ماه آفرین بر گشته درب نقب را در حال تاریکی و بسته شدن
و تاریکی را مسلط یافت با نهایت شجاعت و اطمینانی که به پیر مرد داشت
نتوانست فریاد وحشتش را نگاه دارد و بدیوار مرطوب پله کان تکیه کرد
اما پیر مغان با همان آرامش و متانتی که طبیعی او بود دستش را روی
شانه ماه آفرین نهاده گفت : — دخترم سرانجام نابکاری آن آرامی دیو
خوی برتلخش را داد زیرا تنها او و (ورهرام) بدکنشت از باز شدن و
بسته شدن و راز ها و کلید آن آگهی دارند . . . — ماه آفرین سخن پیر
را بریده پرسید : — منکه ندانستم چه شد ، مهادخت کو کجا رفته ؟ پیر
پاسخ داد : — گوش بده تا بگویم سنگی که بر در این پلکان است از
دوسو یکی از جلو مزکت و دیگر از پشت آتشکده بازو بسته می شود
همینکه اهریمن آرامی دیده است ما از اینراه می رویم او به آن سوی
تاخته کلید را پیچانیده اما دیر تر رسیده و هنگامی که من و تو وارد
پلکان گردیده بودیم و مهادخت بینوا هنوز بیرون بود سنگ درگاه
بجای خود بر گشت ! — ماه آفرین با تأثر و دهشت زیاد گفت : پس کار آن
کودک بیگناه چه خواهد شد و جامه دان من که کاغذهای جرگه در آنست

بچنك كدام بیگانه خواهد افتاد!

پیر مغان تأملی کرده پاسخ داد: - اندوه‌خور دخترکم و بیا تامن تورا بجایگاه دوستان برسانم آنکه برای رهائی مهادخت چاره جوئی می شود

پیر از پیش و بانوی هندی از دنبال وی پلکان را پیموده وارد راهروی شدند که از شدت تاریکی سقف و دیوار آن مشخص نبود اما همینکه چند قدم جلو تر رفتند پیر مغان دستهایش را بدیوار راهرو مالیده و به ماه آفرین گفت اندکی بایست تاراهرا برای تو روشن سازم و هنوز کلامش بانتها نرسیده بود از سوراخ های سقف بفاصله های معین فروغی تافته تمام دالان را مثل روز روشن کرد - ماه آفرین نگریسته دید سوراخ هائی که از آنها نور میتابد مانند ستاره ساخته شده و در هرکدام از آنها یك پارچهٔ شعله تابان بنظر میآید که بقطعه های آتش شبیه است . اما بدون آنکه حیران گردد همچون کسی که سابقه ای براین امر شگفت داشته باشد از پیر پرسید: - این همان فروغ تابناکی نیست که بارها از(روزبه) پور برزویه‌شنیده‌ام؟ پیر پاسخ داد: - آوی فرزندم اینهمان فروغ است که مؤبدان بزرك پیش از اینها کمی از راز آن آگاه بودند اما جز در آتشکده برای پایدار ماندن فروغ ایزدی در جای دیگر نمیدانستند و نمیتوانستند آن را بکار برند و مغ ها نیز چیزی از آن میدانند جز آنکه راز دوست در آن جرگه ماست - ماه آفرین بادیده تمجید برآن نور افکن ها مینگریست

و بعد از لحظهٔ طی طریق باز از پیر پرسید: آیا هم اکنون نیز کسی از مؤبدان را میشناسد؟ - پیر پاسخ داد.

از روزگار غباد وانو شیروان که مزدك مؤبد بزرك نیشابور به پیمبری برخاست و اینراز برای نشان دادن بزرگواری های خود به کار برده پادشاه چنین پنداشت که دیگر نباید مؤبد ها فند فروختن آتش تابناك را بدانند و در اینکار با مؤبدان مؤبد که مردی دانشمند و نیك سرشت بود کنکاش کرد و سرانجام چنین رأی زدند که پس از آن روز آن را بهیچ مؤبدی نیاموزند و نیز آئینی بود که چون مؤبدان مؤبد زمان مرك خودرا نزدیك میدید یکی را از میان بزرگان و پیروانش بجانشینی خود برگزیده همهٔ راز ها و دانش و کارشناسی های خودرا بوی می سپرد اما مؤبدان مؤبد واپسین بفرمان شاه آن آئینرا نیز به جای نیاورد و جز انوشیروان پادشاه کسی هنگام مرك بربالین او نبود - بانوی هندی پرسید: - مگر مؤبدان مؤبد را در گذشته برنمی گزید؟ - پیر مغان گفت: - از دیر باز آئین چنان است که در هر شهری مردم آن شهر هم گروه از میان چند نفر مؤبد دانشمندی کـه هست یك نفر را به پیشوائی برگزینند وآن پیشوا هرسال چند به پایتخت آمده از مؤبدان مؤبد دستور گرفته دانش می آموزد وهنگامی که مؤبدان مؤبد زندگی خودرا نزدیك بانجام میدید از میان مؤبدان که برگزیدهٔ مردم شهر ها هستند یکی را پسندیده جای نشین خود میساخت و خوشنودی وفرمان شاهنشاه را در آن باره بچنك می آورد اما از روزگار انوشیروان

این آئین دگرگونه شده مؤبدان موبد خویشتن جای نشین خود را نمیتواند برگزیند و اینکار ویژهٔ شاهنشاه است که هر که رامیخواهد از میان نمایندگان شهرها بدانپایهٔ ارجمند بالامیبرد

ماه آفرین گفت: — پس باید مؤبدان مؤبد در اینروزگار چنانچه گذشتگان بودند دارای پایه و مایه بلند و دانش و بینش نباشد؟ پیر با لهجهٔ تأسف جواب داد

— آری، دخترم و هرگاه مؤبدان مؤبد در اینروزگار مانند باستان پاکنهاد و راه دان میبود همهٔ مؤبد ها و هیربدها و پرستاران نیز همچنان پاك و نیکخواه میشدند اما دریغ! . — بانوی هندی پرسید پس اکنون در آتشکده ها آتش تابناکرا چه کسی میفروزد؟

پیر پاسخ داد: — هرجا که از رازدانان پیری برجای باشد آتش تابناك نیز برجای هست مانند همینجا و آتشکدهٔ نوبهار در بلخ وری وآتشکدهٔ آذر گشسب در آذربایجان پیوسته همی تابد اما در دیگر شهر ها مؤبدان نادان بودند و فروغ ایزدی را نتوانستند نگاه بدارند کم کم خاموش گشت و چون بمؤبدان مؤبد تازه شکوه بردند او که راز نمیدانست فرمود آتشی از همان که درمیان مردم هست با چوب های خوشبوی برافروزند و آن کارخانه وچرخها و ابزاری که راز گرداندنش را آگه نبودند چون درزیرزمین بود فراموش وناپدید گشت!

در اینهنگام ماه‌آفرین ملتفت شد که دالان های زیرزمینی وسیع تر شده هوای آزادتری استنشاق میکند چند قدم دورتر بپله‌کانی رسیدند

چون بالا آمدند دریچهٔ سنگی بود که بدست پیر باز شد و بانوی هندی خودرا در جنگل باصفائی مانند بهشت که چون روز روشن بود یافت وچهار سمت آنراسنك های خاره دیوار کشیده گوئی طبیعت میخواسته است نقطه ای را پوشیده از چشم بشر آرامگاه حسن و زیبائی خودقرار دهد . درمد نظر چندین آبشار نزهت‌بخش قوس وقزح ساخته‌ودوراهرو باریك وپرپیچ و خم از دوجانب در میان درختان فرتوت و گل بوته های بهم بافته شده نمودار بود. همینکه قدم تازه وارد ها بصحن آن بوستان رسید فریاد چندطوطی سبز پوش که آرامانه بر شاخسار ها جای داشتند بر آمد و شاید این خود بمنزلهٔ زنك اخبار بود زیرا فوراً قیافهٔ خندان دومردجوان سر پیچ راهروسمت‌راست بنظررسید که‌درلباس باغبانی پدش میآمدند وآنکه جلو تربود آواز داد :

فرخنده باد استاد پیروشاد باد خواهر جوان ما ! پیرتبسم کنان پیش آمده با هردو نفر بطرز خاصی مصافحه کرد وپرسید :- آیا همهٔ برادران و خواهران گرد آمده اند ؟ - یکی از آن دو جواب داد : آری جز برادران یونانی ما که هنوز نرسیده اند - پیردست ماه آفرین را گرفته از راه‌رو سمت چپ پیچیده همه جا در پرتو چراغ های کوچکی که‌همچون ستاره نورمی پاشید و به شاخه های درخت آویخته بود راه‌پیمودتابجائی رسیدندکه راهرو بمیدان‌مدوری منتهی‌میگشت وماه آفرین گروه بسیاری را بنظر در آورد که با لباس های گونا گون و قیافه های رنگارنك پیروجوان ، زن ومردتازی ونبطی هندی و چینی مصری و

رومی گرداگرد آن میدان روی کرسی هائی که از تنهٔ درختان ساخته بودند نشسته
و در یک سمت دایره مردی در جامهٔ عربی ایستاده سخن میراند پیر مغان پیش از آن
که وارد شود آواز داد : — یکی از پیروان جرگهٔ مردمی با پژوهندهٔ هندی
نزد برادران خود نماز برده درود میفرستند ! — حضار همگروه فریاد کردند
خوش آمدید ! بدرون آئید ! ...

ماه آفرینرا در آن انجمن شگفت انگیز میگذاریم و غباد کشوادیان
را با عمرو در راه آتشکده بحال تکاپو رها کرده ، سپاه ایران را بسوی
خالد بن ولید راهی نموده هرمز و زهره و همدست های ایشانرا در کار
دسیسه و دستان یافته ، ملکه آزرمیدخت را بهمراهی سردار باوفایش بهمن
جادو بتهیهٔ اسباب دفاع مملکت مشغول دیده و اینک سهم نخستین از
داستانهای تاریخی ایران را بهمینجا خاتمه داده کشف مجهولات و وصف
قسمت های مهم و شیرینتر داستان را در بخش دوم بخوانندگان گرامی
نوید می دهیم

کتابهای نو از مؤلف این داستان

جلد اول و دوم (ایران اقتصادی) بقیمت چهارده قران و جلد اول از داستان نادر شاه افشار بقیمت سه قران و جلد اول و دوم و سوم شهربانو هریك جلد چهار قران بفروش میرسد - برای آثار این مؤلف رجوع فرمائید به مراکز ذیل :

کتابخانه شرکت دانشکده	خیابان شاه آباد
کتابخانه طهران	« لاله‌زار
کتابخانه ابن سینا	« شاه‌آباد
کتابخانه ترقی	« «
کتابخانهٔ خاور	« لاله‌زار
کتابخانه مرکزی	« شاهپور
شرکت محدود طبع کتب	« باب همایون
کتابخانه اقبال	« «
شرکت مطبوعات	« چراغ برق

چاپخانه اتحادیه طهران لاله‌زار